

رحمت مصطفوی

بحث کوتاهی
درباره

صادق هدایت

و
آمارش

پنجاه و یک سال

از نویسنده همین کتاب

گرد جهان

مجموعه چهار سفر نامه

منتشر شده است



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

دکتر رحمت مصطفوی

بحث کوتاہی در بارہ

صادق ہدایت

و آثارش

چاپ دوم



مؤسسه اسنادات ایران

خرداد ماه ۱۳۵۰ ، چاپخانه موسوی - تهران

حق چاپ محفوظ است

مطالب کتاب

- پیشگفتار ۵
- ۱ - صادق هدایت ، ادبیات ، وبقیه مطالب ۷
- ۲ - درکشور حافظ و سعدی وخیام ۱۹
- ۳ - جنگ دیو و پری ۲۹
- ۴ - ابله‌ها ، بزدل‌ها ، شخنه‌ها ، محاسبها... ۴۵
- ۵ - چندکلمه در باره اخلاق ۵۹
- ۶ - انسانیت ۷۳
- ۷ - تقوائی استثنائی ۸۵
- ۸ - عقابی تیزبین ، دوربین ، معجزه آسا ۹۷
- ۹ - وجدان بیدار ایران ۱۱۳
- ۱۰ - عاشق ایران ۱۲۳
- ۱۱ - شاهد عادل ۱۳۵
- ۱۲ - چند ایراد ۱۵۷
- ۱۳ - پیام هدایت ۱۸۱

پیشگفتار

هر نوشته‌ای لذت‌های مختلف می‌تواند برای نویسنده‌اش بیاورد . شاید بزرگترین این لذتها این باشد که نویسنده حس کند که توانائی خود را ، روح خود را ، احساس خود را در نوشته‌ای گنجانده است . يك لذت بزرگ دیگر استقبالی است که خوانندگان بکنند و نویسنده را مورد تقدیر و تشویق قرار دهند . خدمت اجتماعی که احیاناً نوشته‌ای انجام دهد ، احقاق حق که از کسی بکند ، یادی که از دوست عزیز بشود ، اینها و نظایر اینها لذت‌های دیگری هستند که احیاناً نویسنده ممکن است از نوشته‌اش ببرد و لازم به تذکر نیست که درك مجموع این لذتها به ندرت با يك اثر عاید نویسنده‌ای میشود و شاید در عمر هر نویسنده‌ای يك یا دو بار بیشتر حصول چنین توفیقی میسر شود . نگارنده اعتراف میکنم که از کمتر نوشته‌ای در عمرم مثل این رساله منتعم شده‌ام . همینکه اکنون این نوشته نام (رساله) رامی‌یابد و به شما تقدیم می‌شود به علت استقبال پرشوری است که دوستان و آشنایان و دیگر خوانندگان در موقع انتشار این نوشته در مجله روشنفکر از آن بعمل آوردند ، و مخصوصاً عده زیادی اکیداً به نگارنده توصیه کردند که هر چه زودتر به چاپ علی‌هده آن بپردازم . آرزو میکنم که ازدولت دیگر نیز محروم نمانم ؛ یکی اینکه این رساله مقدمه‌ای باشد برای اینکه تحقیقات مفصل تر و اساسی تری درباره صادق‌هدایت بعمل آید ، و دیگر اینکه مجموع این کوششها سبب شود که مردم ایران آثار هدایت را بیشتر بخوانند و بهتر و کاملتر درك کنند .

۱

صادق هدایت،
ادبیات،
وبقیه مطالب

چندی قبل در بعضی مطبوعات حملات شدیدی علیه صادق هدایت بعمل آمد. این حملات بعلل مختلف بر نگارنده ناگوار بود، و اتفاقاً یکی از عللی که این حملات را بر من خیلی ناگوار میکرد ضمناً سبب شده که از هر گونه عکس العمل و جوابی خودداری کنم. این علت، کم اطلاعی و بلکه بی اطلاعی نویسندگان این مقالات از موضوعی بود که درباره آن قلم فرسائی میکردند.

اجازه بدهید باز کرمثال ساده ای مطلب را روشن کنم. فرض کنید شما پزشك هستید و در محفلی نشسته اید و شخصی میگوید فلان دارو برای فلان بیماری خوب است. و شما میدانید که داروی مورد بحث اصلاً ربطی به آن بیماری ندارد تا برای آن خوب باشد یا بد. بنابراین در صدد بر می آئید رفع اشتباه از گویند بکنید. اما ناگهان متوجه میشوید که گوینده نه پزشك است و نه داروساز. توجه باین واقعیت بشما هشدار میدهد که بحث بیهوده ای را شروع نکنید. زیرا مگر نه این است که شما باید استدلال بکنید که فلان ترکیب شیمیائی بر روی فلان نسج و فلان سلول، فلان اثر را میکند، و بنابراین این

دارو ربطی به آن بیماری ندارد؟ خوب. شما چگونه میتوانید برای کسی که نه میداند نسج چیست، نه از سلول خبری دارد، و نه با خواص شیمیائی عناصر آشنا است چنین استدلالی بکنید؟ چنین استدلالی قبل از شروع، محکوم به شکست است. این تازه در صورتی است که گوینده حرفش را آرام و با خونسردی زده باشد. حالا ببینید شما چه حالی پیدا میکنید در صورتی که گوینده در ضمن تایید خواص آن دارو برای آن بیماری، مشتھایش را هم گره کرده باشد، چشمهایش هم از هیجان در حال بیرون آمدن از حدقه باشد، و صورتش هم مثل چغندر سرخ شده باشد...

وضع چنین بود، و بنده هم در نهایت ناراحتی که داشتم از هر گونه جواب و عکس العملی خودداری کردم. ولی همینطور که روزها و هفته‌ها میگذشت، دیدم آن قصه مشهور دخو در مورد من مصداق پیدا کرده است. لابد شنیده‌اید که دخو و همسرش کنار رودخانه ایستاده بودند و دیدند خیکی بر روی آب شناور است. همسر دخو از پیدا کردن يك خيك مفت خیلی خوشحال شد و شوهرش را واداشت که به آب بجهد و خيك را بیاورد. دخو لباسهایش را درآورد و به آب جست و بطرف خيك رفت. اتفاقاً آنچه از دور خيك به نظر رسیده بود، در حقیقت خرس بود و وقتی دخو رسید او را در آغوش گرفت و رها نکرد. زن دخو پس از اینکه مدتی منتظر شد و دید شوهرش همچنان با «خيك» بر روی آب روان است، نگران شد و فریاد زد:

- اگر سخت است ول کن. خيك را ول کن و برگرد.

دخو جواب داد:

- من خيك را ول کرده‌ام، خيك مرا ول نمیکند.

در مورد بنده هم همینطور شد. من مطلب را ول کرده بودم، مطلب

مرا ول نمیکرد. هفته‌ای چندین بار در عرصه‌های مختلف شخصی و اجتماعی، برخورد میکردم به گفته‌هایی، به نوشته‌هایی، به اعمالی، به اقداماتی و طرحهایی که عین مقالات علیه صادق هدایت، در نهایت بی‌صلاحیتی و بی‌اطلاعی بود، و هر بار درد دل من تازه میشد.

تردید نیست که قبلاً هم با چنین پدیده‌هایی روبرو میشدم، و البته آنوقت نیز هر بار ناراحت میشدم. ولی گوئی هتک حرمت و ظلمی که نسبت به صادق هدایت شده بود، اعصاب مرا نیز ترو تاثر پذیرتر کرده بود.

چند هفته که گذشت طاقم شاد شد. ملاحظه کردم که این رویه‌ها، این رفتارها، واقعا یکی از معایب اساسی اجتماعی ماویکی از نواقص ملی ما است. در این مورد مهر سکوت بر لب زدن واقفایک نوع جرمی است. بخود گفتم بایستی گفت، بایستی تذکر داد.

و وقتی تصمیم بگفتن گرفتم، دیدم باز هم چه بهتر که مطلب را با همان خود مسئله حملات به صادق هدایت بیان کنم. به این ترتیب، هم وظیفه‌ای را در مقابل دوست بسیار بسیار عزیز، انسان بسیار بسیار شریفی، و هنرمند بزرگی انجام داده‌ام، و هم واقعا برای مثال، از این بهتر پیدا نخواهم کرد. منتها همان‌طور که قبلاً تذکر دادم، برای اینکه بحث را صحیح انجام دهم، مجبورم از بای بسم الله شروع کنم. مجبورم ابتدا توضیحی در باره سلول‌ها، در باره نسج‌ها، و در باره ترکیبات شیمیائی این مسئله بدهم...



ایراد اساسی که در این مقالات به صادق هدایت گرفته شده بود، این بود که آثار صادق هدایت مخالف مبانی اخلاقی و مفسد افراد و جامعه است، و بنابراین او نویسنده خوبی نیست.

همین بیان بخودی خود در حکم آن جمله معروف است که میگویند:
 خسن و خسین هر سه دختران معاویه اند.

چگونه؟

برای روشن شدن این مطلب ابتدا باید تعریف ساده‌ای از ادبیات
 بکنم.

ادبیات، اعم از شعر، رمان، تئاتر، یا هر نوع دیگر آن، عبارتست از
 تحقیقی در روح انسان و جامعه انسانی و سازمان این دنیا. ادبیات، میلی
 است که بروح انسان زده میشود، کالبد شکافی است که از دنیا بعمل می‌آید.
 تجزیه لا بر اتواری است که از سر نوشت انسان میشود.

همانطور که موضوع علم طب، بدن انسان است، همانطور که
 موضوع علم شیمی عناصر تشکیل دهنده این دنیا و خواص آنها است، و
 همانطور که موضوع علم معدن شناسی، شناسائی معدنها است، موضوع
 ادبیات نیز انسانها و روابط انسان‌ها و جای انسانها در دنیا است.

البته يك تفاوت اساسی بین ادبیات و علوم هست که همین جا باید
 به آن توجه کرد، و آن این است که وسیله اساسی کار کردن در هر يك از
 رشته‌های علوم، فرا گرفتن قبلی آن علم است، و بدون این فراگیری قبلی،
 امکان هیچ موفقیتی و هیچ پیشرفتی نیست، در حالی که وسیله اساسی
 پرداختن به ادبیات، يك موهبت شخصی، يك نبوغ، و يك نوع الهام خاص
 است. بلافاصله این نکته را اضافه کنم که منظورم ابدا این نیست که
 پرداختن به ادبیات سواد نمیخواهد. اصلا و ابدا. همیشه بزرگترین ادیبان،
 با سوادترین ادیبان بوده‌اند. اما برای اینکه مسئله روشن شود، قضیه را
 از آن طرف بگیریم، که هیچ مقدار سوادى، کسی را نه حافظ میکند،

نه داستایوسکی، ونه ورلن. اول الهام شخصی ونبوغ باید باشد، بعدسواد واطلاعات به کمک بیاید.

ولی ازاین تفاوت (که البته اساسی است) بگذریم، شباهت زیادی بین کردانشمند و کارنویسنده وشاعر مشاهده میشود. هر کدام با وسیله خود، وبا روش خاص خود، میکاوند، جستجو میکنند، تلاش میکنند تا بحقیقت برسند. حتی در نتیجه کار هر دو، عالم و ادیب، شباهت های جالبی بچشم میخورد. یکی اینکه ممکن است این نتیجه، با حقیقت وفق ندهد. در تاریخ علم چقدر به اشتباهات عالمان بر میخوریم، اشتباهاتی که بعداً به وسیله عالمان دیگری کشف شده است، و در ادبیات هر ملتی نیز چقدر به مطالبی بر میخوریم که از جهتی از جهات با حقیقت وفق نمیدهد. دیگر اینکه بعضی از کشفیات علمی بر اثر تمایلات خاص بعضی مردم، و یا محدودیت های ذهنی آنان، با مقاومت مواجه میشود. هنوز عده ای از مسیحیان و یهودیان با فرضیه داروین مخالفند برای اینکه با ماجرای خلقت در تورات تضاد دارد. عده دیگری با فرضیه داروین مخالفند برای اینکه ناراحت میشوند قبول کنند بامیمون و خرس و کرم خویشاوندی دارند. آثار ادبی نیز با چنین مقاومت ها و مخالفت های روبرو میشوند.

ولی از کلیه مطالبی که عرض کردم يك نکته بوضوح و روشنی معلوم میشود، و آن این است که لازمه اجتناب پذیر کاوش و جستجو، چه علمی و چه ادبی، آزادی مطلق است. بطوری که در حقیقت، نفی آزادی در کاوش، نفی علم و ادب است.

در نظریا و پرید که مثلاً عالمی تحقیقاتی در باره نفت میکند، و باو دستور دهند مبدا نکته ای کشف کنی که بضرر زغال سنگ تمام شود. و یا

دانشمند زیست‌شناسی تحقیقاتی درباره سرطان می‌کند، و باو بگویند مبدا مطالبی اظهارکنی که باعث نومی‌دی مبتلایان به سرطان شود. تحقیق و کاوش توام بادستور، و یا توام با ملاحظاتی، دیگر تحقیق و کاوش نیست، بلکه کاریکاتور تحقیق و کاوش است. یا حقیقت را می‌خواهیم، که باید بدون قید و شرط بدنبال آن برویم، و یا قید و شرطی داریم، که در این صورت باید از رسیدن به حقیقت صرف نظر کنیم.

وعین این نکته‌ای که درباره کاوش علمی صحیح است، در مورد کاوش ادبی صحیح است. اینکه به شاعر یا رمان‌نویس یا تأثیر نویس دستور بدهند که در نوشته‌های رعایت‌فان نکته یا فلان نکات را بکن، اعم از سیاسی، دینی، اخلاقی یا غیر آن، در حقیقت نبوغ ادیب را فلج کرده‌اند، و مانع تلاش و حقیقت‌جوئی اوشده‌اند. مثال درخشانی که در این مورد می‌توانم ذکر کنم، مثال کشورهای «توتالیتار» و دیکتاتوری است، اعم از چپ و راست، که ادبیات هیچ‌وقت در این جامعه، اوجی نمی‌گیرد، به اوجی نمی‌رسد. جامعه روس که طی پنجاه سال چندین نایغه ادبی پرورد، از زمان انقلاب تبدیل به جامعه نازائی شده است، و هیتلر و موسولینی نیز ادبیات را در کشورهای خود کشتند.

پس از ذکر این مقدمات است که می‌توانم عرض کنم صحبت بر سر این نیست که ادبیات با اخلاق موافقت یا مبنایت دارد یا ندارد، مطلب این است که ادبیات با اخلاق ربطی ندارد، دو عرصه بکلی از هم جدا هستند.

هدف این دو عرصه، وسایل این دو عرصه، و محیط روحی این دو عرصه، بکلی با هم متفاوت است. شاید مثالی این مسئله را روشن کند. از

نظر اخلاقی میتوان شرب خمر را منع کرد. ولی به نویسنده‌ای که جامعه را نقاشی میکند، نمیتوان گفت راجع به عرق خورها حرف نزن، زیرا ممکن است خوانندگان تشویق بشرب خمر شوند. اگر نویسنده این دستور را رعایت کند، بروح خود و به خوانندگان خود خیانت کرده است، دروغ گفته است، و جامعه عرق خوری را، جامعه غیر عرق خوری معرفی کرده است. و باز عیبی ندارد به شباهت‌های علم و ادب، مثال دیگری بیفزائیم. يك عالم جامعه شناس که در باره جامعه‌ای مطالعه میکند، او هم عین نویسنده، نمیتواند در نقش معلم اخلاق ظاهر شود، و برای اینکه مبادا نتایج مطالعات او مردم را برای اخلاق بیندازد، مشاهدات خود را مکتوم بدارد و خلاف واقع بنویسد.

حالا وقت آن رسیده است که یکی از مشخصات خاص ادبیات را ذکر کنیم. هر ادیبی، اعم از شاعر و نویسنده، بیان خاصی دارد، شیوه‌ای دارد، سبکی دارد، و بر طبق این بیان و شیوه و سبک است که هر شاعر و نویسنده‌ای، اولاً شخصیت خاص خود را می‌یابد، و ثانیاً شاعر یا نویسنده متوسطی، یا خوبی، یا فوق‌العاده‌ای میشود. حافظ، یعنی سبک حافظ؛ سعدی، یعنی سبک سعدی؛ باباطاهر، یعنی سبک باباطاهر؛ شاطر عباس، یعنی سبک شاطر عباس.

و اینجا دیگر مسلماً نه پای اخلاق در میان است و نه پای مذهب و نه پای سیاست و نه پای اجتماع، یا شاعر و نویسنده‌ای کلام مؤثری دارد یا ندارد، یا بردل و روح خواننده تسلط پیدا میکند یا نمیکند، یا آتشی به جان او می‌اندازد یا نمی‌اندازد. اگر کلام مؤثری داشت و بردل و روح خواننده تسلط پیدا کرد و آتش به جان او انداخت،

بمیزان این تأثیر کلام و این تسلط و این آتش اندازی، شاعر یا نویسنده متوسط، یا خوب، یا فوق العاده‌ای است. و اگر این تأثیر و تسلط را نداشت و این آتش را نینداخت، اصلاً شاعر یا نویسنده نیست تا راجع به او صحبت کنیم.

حالا میرسیم بخلاصه اظهارات مخالفین صادق هدایت. اینها- میگویند، «صادق هدایت نویسنده بدی است، زیرا تولید فساد اخلاق میکند». همانطور که عرض کردم این بیان درست در حکم جمله معروف است که «حسن و خسین هر سه دختران مغاویه‌اند».

اولا خود این بیان «صادق هدایت نویسنده بدی است زیرا تولید فساد اخلاق میکند» بیان غلطی است، زیرا چنانکه دیدیم نویسنده خوب یا بد بودن، ربطی به فساد یا اصلاح اخلاق ندارد، تا بر طبق آن قضاوت کنیم.

ثانیاً می‌آئیم و از عیب اساسی این بیان صرف نظر میکنیم. آیا اقلاً حق داریم این سؤال را از گوینده بکنیم که چرا و به چه منظوری این بیان را میکند؟ لابد جواب میدهد که این حرف را می‌زنم تا مردم را از خواندن آثار هدایت بر حذر بدارم. بنده عرض میکنم یا آنچنان که شما ادعا میکنید صادق هدایت نویسنده بدی است، که در این صورت عمل شما عمل لغوی است. اثر نویسنده بد را کسی نمی‌خواند تا بر حذر کردن لازم داشته باشد.

آثار شاعر و نویسنده بد را مردم یا نمی‌خوانند یا اگر تصادفاً خوانند مسخره میکنند و دست می‌اندازند. و یا اینکه بر خلاف آنچه شما ادعا

میکنید، صادق هدایت نویسنده خوبی است، و بنابراین باز هم شما دارید نایجامیفرمائید.

شاید (میگویم شاید) آنچه شما میخواستاید بگوئید اینست که صادق هدایت نویسنده پر تأثیری است ، نویسنده چیره دست و آتش-افروزی است ، اما خواندن آثار این نویسنده پر تأثیر و چیره دست فساد اخلاق میآورد . اما عقلتان نرسیده است این مطلب را با این بیان بفرمائید .

در کشور
حافظ و
سعدی و
خیام

شاید حافظ را خواب دیده‌ایم . شاید هیچوقت مردی بنام سعدی
 در این کشور نزیسته است . شاید خیام چینی بوده است یا ژاپونی ...
 ولی اگر اینطور باشد يك اشكال اساسی پیش می‌آید . پس ما
 ایرانیها چه هستیم ؟ چه بوده‌ایم ؟ زیرا اگر چیزی وجود داشته باشد
 بنام فرهنگ ایرانی ، بنام تمدن ایرانی ، حافظ و سعدی و خیام قله‌های
 آنند ، آئینه‌های آنند ، الماس‌ها و گوهرهایی هستند که طبقات فشرده
 این فرهنگ و این تمدن با گذشتن سده‌ها و هزاره‌ها بوجود آورده است
 (گذشته از اینکه اینان از قله‌های بشریتند ، از آئینه‌های بشریتند ،
 از الماسها و گوهرهای بی نظیری هستند که برفرق بشریت میتابند) .
 اگر منکر حافظ و سعدی و خیام بشویم این وضع مضحك و کم
 افتخار پیش می‌آید که منکر وجود خود شده‌ایم . چه عنوانهای قشنگی
 برای يك رمان : «مردمی که چهره نداشتند» ، «مردمی که روحشان را گم
 کرده بودند...»

نه ، نه ، حافظ را پس بگیریم ، و سعدی را ، و خیام را...

تایید کنیم و تأکید ، که در هر خانه ایرانی که يك با سواد باشد يك ديوان حافظ هست ، و چه بسا در خانه‌هائی که حتی يك با سواد نیست ، زیرا حتی ایرانیهای بی سواد ، حتی ایرانیهائی که بادت لخت باشمشیرها و خنجرهای سرنوشت در میآویزند ، این تشخیص را داده‌اند که صدای حافظ صدای خداست ، و هر بار که با كمك يك با سواد به حافظ مراجعه میکنند با حیرت ، با ایمان ، با عشق ، ملاحظه میکنند که صدای خدا که صدای عمومی است در گوش آنها تبدیل به زهمه خصوصی میشود ، که نگینی که حافظ در چند قرن قبل ساخته است درست در نگین‌دان خالی آنها جا میگیرد ، مثل اینکه برای آن ساخته شده است .

تایید کنیم و تأکید ، که قرن پشت قرن ایرانیها زبان خود را با گلستان سعدی یاد گرفته‌اند ، و اولین کلماتی که نوشته‌اند کلمات سعدی بوده است ، و جهان بینی و انسان دوستی سعدی آسمانی بوده است که ایرانیها سر خود را بسوی آن بلند میکرده‌اند .

تایید کنیم و تأکید ، که این صدائی که قلبها را درلندن و برلن و نیویورک و سان فرانسیسکو می‌لرزاند صدای يك ایرانی است ، و این فرزند کامل انسان ، این اوج علم و این ذروه ادب ، این خیام ، فرزند ایران است .

تایید کنیم و تأکید ...

ولی چگونه ؟

چگونه تأیید کنیم که حافظ يك وجود واقعی است و متعلق بما است و ما متعلق باوئیم و او را خواب ندیده‌ایم ، در حالی که کسانی که خود را نویسندگان ایرانی میدانند اولین و بدیهی‌ترین درس را از حافظ نگرفته‌اند ؟

چگونه تأیید کنیم که سعدی در این کشور میزیسته است ، در حالی که کسانی که بخود اجازه میدهند « نقد ادبی » کنند اصلاً نمیدانند ادبیات چیست ؟

چگونه تأیید کنیم و تأکید که خیام ایرانی است ، در حالی که در کشور خیام میزانهائی عرضه میشود که بر طبق آن خیام « ضد اخلاق » است ، « مایه فساد » است ...

آدم گیج میشود ، مبہوت میشود ، سر سام می گیرد

در فصل قبل تذکر دادم که بحث درباره صادق هدایت فرصت میدهد تا درباره یکی از نواقص بزرگ اجتماعی و ملی مان که بصورت های مختلف و در عرصه های گوناگون ظاهر میشود ، فکری بکنیم . اکنون فرصتی است تا درباره یکی از این موارد ، که یکی از وحشت انگیز ترین آنهاست ، بحث کنم .

زیرا بی رودرواسی اوضاع خیلی شرم آور تر از آن است که فکر میکنیم . موضوع فقط بر سر این نیست که صادق هدایت را بعنوان « فساد اخلاق » ، « نویسنده بدی » میدانند . موضوع اینست که طی نیم قرن اخیر کسانی پیدا شده اند که بخود اجازه هتک احترام به حافظ و سعدی و خیام داده اند ، کسانی پیدا شده اند که عقاید سخیف خود را بصورت مکتب در آورده اند و حافظ و سعدی و خیام را « مایه انحطاط » خوانده اند و مردم را از آنها بر حذر داشته اند . و کسانی پیدا شده اند که پارایک پله بالاتر گذاشته و شعر و ادبیات را بطور کلی محکوم کرده اند !

چطور ممکن است در کشور حافظ و سعدی و خیام کسانی که قلم بدست میگیرند اینقدر بی سواد ، اینقدر بی اطلاع ، و اینقدر خالی از

ذوق طبیعی وعادی باشند ؟

موضوع بر میگردد بهمان توضیح مختصری که در فصل قبل در باره ادبیات و «اخلاق» دادم ، و عرض کردم که بحث ابدا بر سر این نیست که ادبیات و اخلاق باهم موافقت یا مابینت دارند . مطلب این است که ادبیات و اخلاق بهم ربطی ندارند ، دو رشته متفاوت و جداگانه هستند مثل پزشکی و علم عروض ، مثل میز جراحی و میز غذا .

حالا برای اینکه مطلب روشنتر شود بیائید بر روی هریک از این دو رشته اسمی بگذاریم که ضمناً تعریفی از آنها باشد . مثلاً میتوان ادبیات را رشته « هست ها » یا « هستی ها » نامید ، و اخلاق را رشته « بایدها » .

با این اسامی بلافاصله جای هریک از این دو رشته ، مقام هریک از این دو رشته ، در جامعه انسانی و در روح انسانها روشنتر هویدا میشود . ادبیات رشته ای است که نشان میدهد دنیا چگونه هست ، و اخلاق رشته ای است که نشان میدهد در دنیا چگونه باید زیست .

آنوقت شما چطور میخواهید « باید » را در مقابل « هست » قرار بدهید ؟ چطور میخواهید با این دستور اخلاقی که دروغ نباید گفت منکر دروغ و دروغگو بشوید ؟ چطور میخواهید با این دستور اخلاقی و مذهبی و قانونی که آدم نباید کشت منکر همه قتل ها و همه قاتل ها شوید ؟ مگر با عقیده ها میتوان بر روی واقعیت ها پرده انداخت ؟ مگر با تمایلات میتوان منکر مشهودات شد ؟ قرآن مجید که اساس معتقدات مذهبی و اخلاقی ما را تشکیل میدهد « بایدها » را بجای خود میگوید و « هست ها » را بجای خود ، و هیچوقت با « بایدها » بر روی « هست ها » پرده نمی افکند ،

و همینطور تورات که اساس معتقدات یهودیان و مسیحیان را تشکیل میدهد
پراست از ماجراهای آدم کشی، خیانت، دروغ، عشقهای ممنوع، دسیسه‌های
وحشت انگیز...

در این بحث کوتاه من نمیتوانم دامنه صحبت را آنطور که دلم
میخواهد وسعت دهم اینجا فقط اجازه می‌خواهم از هر يك از حافظ و
سعدی و خیام فقط يك نمونه از «هست» بیاورم. البته میدانیم که چقدر
از «هست‌های» حافظ و سعدی چنانست که «اخلاقیون» کوچکترین ایرادی
بر آن نمیتوانند بگیرند و سر تعظیم مخصوص بخودشان را ناچار در
مقابل آنها فرود می‌آورند. بنده مخصوصاً مثالها را از آن نوعی می‌آورم
که بنظر این «صاحبان مکتب‌های اخلاق» مایه فساد و موجب انحطاط
می‌آید.

مثلاً حافظ می‌گوید:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است.

مثل معرکه گیرهای قدیم، من ندا میدهم و يك جوان مرد می‌خواهم
که قدم جلو بگذارد و بگوید این گفته حافظ درست نیست و با واقعیت
وفق نمیدهد.

قصر امل سخت سست بنیاد نیست؟ سرطان از امکانات هر يك از
ما نیست؟ تصادف اتومبیل هر لحظه نمیتواند ما را ناقص کند یا به آن
دنیا بفرستد؟ آقای رئیس یا آقای وزیر نمیشود با ما چپ بیفتد؟ در
معامله یا مقاطعه ممکن نیست ضرر کنیم؟ پسرمان نمیشود در امتحان
رفوزه شود؟

خوب اینها هست دیگر. قصر امل ما در معرض همه این خطرات

هست، و فقط احمق ممکن است خودش را از تهدیدات این دنیا در امان بداند.

از سعدی مخصوصاً میخواهم مثالی را انتخاب کنم که غالباً سرزنش آنرا به سعدی میدهند و حتی، خنده دارتر، بعضی به زبان بی زبانی از طرف سعدی عذر میخواهند، و گاهی پا را یک پله بالاتر میگذارند و منکر انتساب آن به سعدی میشوند: «در ایام جوانی چنان که افتد و دانی

تا آنجا که :

سعدی خط سبز دوست دارد

نه هر علف جوال دوزی

خوب شما میخواهید منکر تمایلات همجنس خواهانه در دنیا شوید؟ شما منکر بیولوژی و فیزیولوژی هستید؟ شما منکر سلولها و نسجها و تحولات و دگرگونیهای آنها هستید؟ شما منکر روانشناسی هستید؟ شما منکر فروید هستید؟ شما منکر این همه دانشگاهها و انستیتوها و بیمارستانها و لابراتوارها هستید؟

بالا بروید پائین بیائید همجنس خواهی درد دنیا هست.

البته باز مسئله «بایدها» مسئله دیگری است. يك نفر، يك عده، یا يك جامعه ممکن است همجنس خواهی را بیماری تلقی کند و در صدد علاج آن برآید. يك نفر، يك عده، یا يك جامعه ممکن است سخت گیرتر باشد و در صدد برآید بر طبق مقررات قانون آنرا منع کند. يك نفر، يك عده، یا يك جامعه، مثل جامعه انگلیس، ممکن است آنرا در شرایط معینی مجاز کند.

ولی آنچه بهر حال احمقانه و جاهلانه و کورکورانه است منکر شدن تمایلات همجنس خواهانه میان افراد بشر است. و وقتی قبول کردیم که تمایلات همجنس خواهانه از واقعیت‌های زندگی بشری است، وقتی قبول کردیم تمایلات همجنس خواهانه «هست»، حتماً باید نه فقط قبول کنیم، بلکه اصرار برورزیم (مخصوصاً آن عده از ما که از نظر «بایدها»، از نظر «اخلاق» با این تمایلات مخالفیم، از آن بدمان، از آن چندشمان میشود) که این پدیده تحت مطالعه قرار گیرد، مورد تحقیق و کاوش و جستجو قرار گیرد، و حقیقت آن (واحیاناً و راه چاره و علاج و درمان آن) پیدا شود. و وقتی تحقیق و کاوش و حقیقت جوئی را قبول کردیم، يك دسته از بهترین محققین و کاوش کنندگان و حقیقت جویان، نویسندگان هستند، که باید آنها را در جستجویشان آزاد بگذاریم. مخصوصاً اگر نویسندگان علاوه بر الهام و نبوغ ذاتی، درباره مطالبی که مینویسند تجربه شخصی هم داشته باشند آثارشان صد چندان بیشتر قابل استفاده است.

در مورد خیام احتیاج به جستجوی زیاد نداریم. تقریباً هر يك از رباعیهای او بنظر اخلاقیون ادعائی، مخالف اخلاق و باعث انحطاط است: آن قصر که جمشید در آن جام گرفت، این کوزه چو من عاشق زاری بوده است، آنان که محیط فضل و آداب شدند ... همه و همه بنظر «اخلاقیون»، مطابق تعبیری که اخیراً درباره صادق هدایت بکار برده شده است، «بد» است.

و این اخلاقیون يك لحظه، يك بار، از خود نمیپرسند که کدام يك از این مطالب دروغ است؟ کدام خلاف است؟ کدام عین حقیقت نیست؟ قصر بزرگان و زندگی آنها درهم نورزیده نمیشود؟ خاک هر کوزه نمیتواند

خاك دست و پای انسان در گذشته‌ای باشد؟ و آن‌آنكه محیط فضل و آداب شدند (مخصوصاً این حقیقت چقدر برای آدمی مثل خیام دردناك است) واقعاً ره زین شب تاریك به بیرون بردند؟ و به رمز جهان پی بردند؟ باید اذعان کرد كه تضاد عجیبی بین آدمهائی مثل خیام و ابن سینا و آدمهائی نظیر «اخلاقیون» ما است، كه آنها پس از اینكه همه چیز را فراگرفتند فهمیدند چیزی نمیدانند، و اینها قبل از آنكه هیچ چیز یاد بگیرند، خود را با قاطعیت، عالم‌السر والخفیات میدانند، محیط فضل و آداب میشوند، و میخوانند تكلیف زندگی مردم را تعیین كنند. در مورد خلق ادبی به سه نكته دیگر نیز باید توجه داشت كه در فصل بعد مورد بحث قرار می‌گیرد.

۳

جنگ
دیوو
پری

در تآثرنشسته‌اید و غرق تماشائید. برای چند ساعت از زندگی کنارگرفته‌اید و زندگی را تماشا میکنید. نمایشنامه «اتللو» را بازی میکنند.

اشخاص ماجرا در مقابل شما زندگی میکنند: اتللو، رشید و ساده دل وزودخشم وزودباور؛ دزد مونا، نیک سیرت و عفیف و عاشق و باگذشت و مهربان؛ ایاکو، بدنهاد و کینه ورز و روغگو و رذل و بی‌شرف؛ و «کاسیو»، و «امیلیا» و «رودریگو»، و «دوک»، و بقیه.....

هر کدام شخصیتی دارند، هر کدام خلق و خوئی دارند، هر کدام هدفی یا هدفهائی دارند و برای وصول باین هدف یا این هدفها وسایلی و روشهائی و راه حلهائی..... هر کدام سرنوشتی دارند. و از تداخل این سرنوشتها زندگی بوجود می‌آید، و ماجراهای آن، و وقایع غیر منتظره آن، و غمهای آن و شادیهای آن.....

نمایشنامه به پایان میرسد و شما کف می‌زنید. کف می‌زنید برای بازیگران، برای «متوران سن»، برای «دکوراتر»....

ولی در همان حال میدانید که بیش از همه برای کسی کف میزنید که آنجا نیست، که قرن‌ها است در گذشته است، و شما اکنون از ثمره نبوغ او برخوردار شده‌اید. برای شکسپیر کف میزنید.

برای شکسپیر کف میزنید و حیرت میکنید چگونه همه اشخاص ماجرای «اتللو»، مانند همه اشخاص همه نمایشنامه‌های دیگر شکسپیر، در روح شکسپیر متولد شده‌اند، در دل او با برعه وجود گذاشته‌اند. اشخاصی این همه متفاوت، این همه گوناگون، و گاهی اینطور متضاد. حیرت میکنید، زیرا متوجه شده‌اید که وقتی «ایاگو» کاری میکند یا حرفی میزند با تمام وجود خود ایاگو است: کثیف است، نفرت‌انگیز است، پست است. و وقتی دزدمونا کاری میکند یا حرفی میزند با تمام وجود خود «دزد مونا» است: صادق است، عاشق است، مهربان است، فداکار است. و همینطور «اتللو»، و همینطور بقیه....

حیرت میکنید که يك نفر، ویلیام شکسپیر، چطور میتواند به این صحت، به این امانت، با چنین دقتی و با چنین آشنائی، از طرف همه این اشخاص مختلف و متضاد حرف بزند، زندگی کند. بعبارت دیگر، يك نفر، ویلیام شکسپیر، چگونه میتواند هم اتللو باشد و هم «ایاگو»، هم دزدمونا باشد و هم «بیانکا»، هم دوك و نیز باشد و هم پدر «دزدمونا».

حیرت میکنید و ضمن این حیرت به نحوه «خلق ادبی» پی میبرید. متوجه میشوید که «خلق ادبی» یعنی انعکاس دنیا و انسانها و سرنوشت‌های مختلف انسانها در دل «خالق ادبی». «خلق ادبی» یعنی بیچیدن ناله‌های غم و غریب‌های شادی و نعره‌های خشم و آوازه‌های پیروزی در گوش

«خالق ادبی». «خلق ادبی» یعنی همه جوانمردیها، همه رذالتها، همه بی‌رحمیها، همه مروتها، همه عشقها، همه کینه‌ها، همه خیانتها، همه فداکاریها... دنیا و سرنوشت انسانها مانند دریائی در دل «خالق ادبی» در حال جوش و خروش است. هر لحظه يك موج رو می‌آید، هر لحظه يك موج میشکند. يك لحظه «ایاگو» رو می‌آید و لحظه بعد اتللو، يك روز «هملت» زندگی میکند و روز دیگر «مکبت»؛ زمانی «کینگ لیر» رنج میبرد و زمانی «زنهای شادوینسور» قهقهه میزنند.

و تازه هريك از این قهرمانان، هريك از این اشخاص، در تمام طول سرنوشت خود يك جور نیستند، و بایش آمدن ماجراها تحولاتی در آنها رخ میدهد. «کینگ لیر» قبل از تقسیم قلمرو با «کینگ لیر» بعد از جفای دختران فرق دارد. اتللو عاشق با اتللو حسود فرق دارد، و اتللو حسود با اتللوئی که از حقیقت ماجرا مطلع شده فرق دارد. هر کدام از اینها نه فقط بر حسب شخصیتشان بلکه بر حسب واقعه‌ای که پیش آمده حرفهای عمومی میزنند، حرفهایی که جنبه اظهار نظر در باره دنیا دارد، بطوریکه اگر این حرفها را از متن درآوریم صورت کلمات قصار و پند و اندرز را پیدا میکند. ولی همه این حرفها جزئی از سرنوشت آنهاست، جزئی از وجود آنهاست، جزئی از «هست» آنهاست.

و باین ترتیب «هستهای» زندگی بشری، «امکانات» سرنوشت انسانی، بر کلك خالق ادبی جاری میشود، و بعد، در مقابل تماشاچی یا خواننده در ره میرود.

ولی این نحوه خلق ادبی که در تأثر اینقدر روشن است (زیرا نویسنده مستقیماً چیزی از قول خودش نمی‌گوید و هر چه هست از زبان

اشخاص ماجرا است) و دررمان و داستان نیز واضح است، در سایر انواع ادبی، بعلت شکل آنها، باین وضوح و روشنی بچشم نمیخورد و باعث بروز سوء تفاهماتی میشود.

بیائید برای مثال همان بیت حافظ را بگیریم که يك مصرعش را قبلا مورد بحث قرار دادم:

یا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر برباد است

مصرع اول را میتوان «مشاهده» ای نام داد که همانطور که هفتة قبل عرض کردم شامل حقیقت غیر قابل انکاری است. قسمت آخر مصرع دوم نیز با بیان شیوا و دلنشینی تایید همان «مشاهده» مصرع اول است. ولی در این میان، در آغاز مصرع دوم، بیانی است که میتواند منشاء سوء تفاهمی شود و آن دو کلمه «بیار باده» است. مثلا اخلاقیون ادعائی ما میتوانند این «بیار باده» را بهانه قرار دهند و اعلامیه‌ای صادر کنند باین مضمون:

«حافظ شاعر منحطی است و مایه فساد اخلاق است: زیرا از يك طرف میگوید بنیاد عمر برباد است و آرزوها و امیدها پی و اساسی ندارد، و از طرف دیگر چاره آن را در عرق خوری تشخیص داده و مردم را تشویق میکند الکلیک شوند!!»

بنده از امضاء کنندگان احتمالی این اعلامیه خواهش میکنم توضیح دهند يك همچہ آدم مایوس و بیکاره و عرق خوری چطور میتواند بگوید: فلك را سقف بشكافیم و طرح نو در اندازیم.

آیا شما صدای شیپور همه رستاخیزها، غریو همه پیروزیها، و

فریاد شادی همه امیدها و همه آرزوهای انسانها را در این شعر بلند و در این بیان آسمانی نمی شنوید؟

ولی باز خیالتان را راجع بهمین شعر هم راحت کنم: این هم دستور اخلاقی نیست، این هم پند و اندرز نیست.

« فلك را سقف بشكافیم و طرح نو در اندازیم »، عینا مثل «بیارباده که بنیاد عمر برباد است»، شرحی است از زندگی انسانها، تصویری است از يك حالت روحی بشر. هر يك «امکانی» است از «امكانات» بشری. در يك لحظه و در وضع بخصوصی، يك انسان، یا يك دسته از انسانها، متوجه سستی بنیاد قصرامل میشوند و برباد بودن بنیاد عمر را میبینند و تمایل پیدا می کنند که غم این وضع را در باد غرق کنند. و در لحظه دیگری، در وضع دیگری، يك انسان یا يك دسته از انسانها (که حتی محال نیست همان غمخواران سستی بنیاد قصرامل باشند) شوری و ذوقی و هیجانی در دلشان ایجاد میشود، امیدها و آرزوها آنها را بحرکت می آورد، و می خواهند سقف فلك را بشکافند و طرح نو در اندازند.

و عظمت شاعر و نویسنده، نبوغ او، الهام او، و علت عزیز بودنش نزد ما درست همین است که دریای مواج احساسات و افکار و تمایلات ما در دل او در جوش و خروش است، و گاهی این موج رومی آید و گاهی آن دیگری

بهره ای که ما می توانیم از «خالق ادبی» و از خلق ادبی ببریم حقیقت جوئی است نه تعیین تکلیف، شناخت دنیا است نه وضع مقررات برای دنیا؛ شناسائی انسانها است نه کسب دستور.

با اینکه تصور می کنم این مثال از حافظ مسئله را به اندازه کافی

روشن کرده باشد دریغ می‌آید در این مورد اشاره‌ای به سعدی نکنم .
 زیرا این شاعر و نویسنده بزرگ مخصوصاً در مورد گلستان ، تقریباً بیش
 از هر شاعر دیگر ایرانی مورد حمله و انتقاد قرار گرفته است .

شاید بهترین مثال در این مورد همان جمله‌ای باشد که غالباً بعنوان
 سند محکومیت سعدی بکار می‌رود: «دروغ مصلحت‌آمیز به‌زراست فتنه -
 انگیز است» . می‌گویند «سعدی مردم را بدروغ‌گوئی تشویق می‌کند» .

عجبا !

لابد قصه‌اش یادتان هست . اسیری را به درگاه پادشاهی آورده‌اند
 و پادشاه می‌خواهد امر به قتل او بدهد . اسیر دست از جان شسته ، فحش
 میدهد و ناسزا می‌گوید . پادشاه می‌پرسد چه گفت . یکی از حضار می‌گوید
 که اسیر تقاضای عفو دارد . یکی دیگر از حضار اظهار میدارد در
 حضور پادشاهان نباید سخن خلاف گفت ؛ اسیر زبان به ناسزا گشوده‌است .
 پادشاه می‌گوید دروغ اولی مرا ازراست دومی خوشتر آمد ، زیرا دروغ
 آن یکی از حسن‌نیت بود و راست این دیگری از خبث‌طینت . بدنبال این
 ماجرا پادشاه می‌گوید (یا سعدی می‌گوید ، فرقی نمی‌کند ، میدانیم که
 روح شاعر و نویسنده ما وای پادشاهان ، وزیران ، اسیران ، بقالان ،
 دانشجویان ، نیکوکاران و جنایتکاران است) دروغ مصلحت‌آمیز به ز
 راست فتنه‌انگیز است .

این حکایت و همه زینت‌ها و زواید و شعرها و مثل‌های آن ، ادبیات
 است نه اخلاق ؛ خلق ادبی است ، نه تعیین تکلیف ؛ « هست » است ، نه
 « باید » . در این حکایت ما «مشاهده» می‌کنیم که در چنین وضعی چنین
 فکری بیک انسان دست می‌دهد .

روش صحیح قضاوت در مورد این حکایت ، مثل هر « خلق ادبی » دیگری ، اینست که از خود پیرسیم آیا چنین امکانی هست که وقتی پای قتل انسانی در میان است این فکر و این احساس بیک انسان دیگر دست دهد که دروغ نجات دهنده بهتر از راست کشنده است یا نه؟ اگر این امکان هست (صرف نظر از ارزش اخلاقی چنین فکر و چنین احساسی) حکایت سعدی اصالت دارد ، خلق صحیح ادبی است ، آئینه‌ای است در مقابل انسانیت ، شرح و توصیف با امانتی است از سرنوشت انسانها؛ و اگر دیدیم نه ، همیشه در چنین موردی همه انسانها یک دل و یک جهت بانفاق آراء میگویند : «نخیر ، راست بگوئید و اسیر را بکشید» ، آن وقت حکایت سعدی اصالت ندارد و قابل توجه و قابل تحسین نیست - تازه باز هم از نظر ادبی و از نظر اخلاق ادبی ، نه از لحاظ اخلاق .

ملاحظه می‌کنید که نه فقط این ایرادها به سعدی وارد نیست ، بلکه ایراد تناقض‌گوئی که مخصوصا در مورد گلستان سعدی میگیرند صحیح نیست . درست برعکس ، هر قدر قصه‌های متناقض در گلستان بیشتر میبود ؛ انسانهای مختلف در موارد واحد رفتارهای متفاوت‌تری می‌داشتند ، و هر قدر یک انسان در موارد مختلف عکس‌العملهای مختلفی نشان میداد ، گلستان نمایشگاه کاملتری از انسانها ، آئینه قسّدی‌تری از سرنوشت بشری ، و موزه کاملتری از احساسات و افکار و رفتارهای انسانی میبود .

این اولین توضیحی بود که می‌خواستم در باره شکل‌های مختلف خلق ادبی بدهم ، بدین معنی که ظاهر شکل ادبی نباید ما را بفریبد . همانطور که اظهارات «ایاگو» و «اتللو» و «مکبت» و «هملت» قاعده‌های

اخلاقی نیست، «بیارباد» و «فلک را سقف بشکافیم»، و «دروغ مصلحت آمیز...» و «می بخور که بزیر گل بسی خواهی خفت»، چه بنظرمان خوب بیاید و چه بد، چه با ارزشهای اخلاق که ما به آن معتقدیم موافق باشد و چه مغایر، چه یاس آور باشد و چه امیدبخش، در هر جهتی و در هر قطبی باشد قاعده اخلاقی نیست؛ لحظه ای است از سرنوشت انسان، تمایلی است که بانسانها دست میدهد، فکر و احساسی است که امکان بروزش در دل و روح انسانها است.

* * *

توضیح دوم مربوط به اشتباهاتی است که کلمات ممکن است بوجود بیاورند، و مخصوصاً مربوط است به نقص زبانهای بشری، که از جهات مختلف جوابگوی احتیاجات بشری نیست، و معلوم نیست کی و با چه روشهایی زبانها راه تکامل پیش خواهند گرفت.

شما وقتی می خواهید به نجار دستور ساختن در و پنجره بدهید کلمات را بکار می برید. کارمند اداره هم وقتی می خواهد گزارشی به رئیسش بدهد (اعم از شفاهی و کتبی) کلمات را بکار میبرد. عاشق و معشوق نیز که با هم صحبت می کنند کلمات را بکار میبرند، و همینطور الی غیرالنهاییه. آیا ارزش کلمات، وزن کلمات، تأثیر کلمات در همه این موارد یکی است؟ دقت می خواهد و تشخیص، و یکنوع انضباط فکری، که در هر يك از این موارد قدر کلمات را کمابها حقه بدانیم.

از طرف دیگر ما به مفسر سیاسی می گوئیم نویسنده، به عالم اقتصاد هم که کتابی مینویسد می گوئیم نویسنده، به خبرنگار هم می گوئیم نویسنده، به تاریخ نویس هم می گوئیم نویسنده، به سعدی و ویکتور هوگو و همینگوی

هم میگوئیم نویسنده. اینها بجز اینکه همه‌شان کلمات را (بطور کتبی) بکار میبرند، و کم و بیش فرهنگی، که منحصر باینها نیست و هر آدم دیگری هم ممکن است داشته‌باشد، چه وجه مشترکی دارند؟

این مطالب را می‌گویم تا سوء تفاهماتی که در مورد «خلق ادبی» و «اخلاق» است روشن شود. نویسنده‌ای که کتابی در باره اخلاق می‌نویسد ممکن است نثر روانی داشته‌باشد، ممکن است نثر مزین و پر صنعتی داشته‌باشد، ممکن است نثر شوخ و شنگی داشته‌شد، ممکن است نثر پرتأثیر و نافذی داشته‌باشد. ولی هیچکدام از این صفات و مزایا او را «خالق ادبی» نمیکند، و خودش هم نمیخواهد خالق ادبی باشد، و بهر حال نمیتواند خالق ادبی باشد؛ و ما نباید او را با نویسنده بمعنای «خالق ادبی» اشتباه کنیم و یا «خالق ادبی» را عوضی بجای او بگیریم.

تشخیص این دو در غالب موارد کار نسبت آسانی است و راه آن اینست که به «متد» هر يك و به روش هر يك توجه کنیم. زیرا روش خلق ادبی با روش اخلاق نویسی از ریشه متفاوت است.

برای اینکه این تشخیص آسان‌تر شود بد نیست پای رشته دیگری را که از جهت روش و «مکانیسم» بین خلق ادبی و اخلاق نویسی قرار گرفته است بمیان بکشیم و آن رشته فلسفه است.

فیلسوف و خالق ادبی این وجه مشترك را دارند که هر دوی هیچ قید و شرطی بدنبال حقیقت میروند، در جستجوی حقیقت هستند. از طرف دیگر این تفاوت اساسی را با هم دارند که فیلسوف در این جستجوی حقیقت می‌خواهد به نتایجی برسد، اصولی پیدا کند، در حالی که خالق ادبی دنبال هیچ نتیجه‌ای واصلی نمیکردد، و عبارت صحیح‌تر و روشن‌تر، نتیجه و

اصلی که خالق ادبی دنبال آن می‌گردد همان «مشاهده» اوست، همان «هست» است، که می‌بیند و حس میکند و درک میکند، و همان را عرضه میکند.

حال بینیم چه رابطه‌ای بین فلسفه و اخلاق هست. فیلسوف و اخلاق نویس (یا معلم اخلاق) این وجه مشترک را دارند که هر دو دنبال اصولی هستند، میخواهند نتایجی بدست آورند. فیلسوف میخواهد بداند این دنیا چگونه است، بر چه مداری می‌گردد، چه قواعدی آن را اداره میکند؛ و اخلاق نویس میخواهد آدمیان را خوشبخت ببیند، و جستجو میکند تا پی برد چه اصولی، چه قواعدی میتواند این خوشبختی را برای افراد بشر تأمین کند. از طرف دیگرین فیلسوف و اخلاق نویس این تفاوت اساسی هست که فیلسوف در جستجوی اصول و قواعد هیچ قید و شرطی قائل نیست و هیچ زنجیری بردست و پای خود نمیگذارد، در حالی که اخلاق نویس فقط بر اساس اصول ثابت شده‌ای، فقط بر شالوده محکمی، میتواند مقررات خود را عرضه بدارد. بهمین جهت است که می‌بینیم مهمترین و بزرگترین اخلاق نویسان (یا معلمان اخلاق) همان فیلسوفان هستند که اساس فلسفی محکمی برای افکار خود پیدا کرده‌اند، به جهان بینی خاصی رسیده‌اند، و آن وقت بر پایه فلسفه و جهان بینی خود طرح اخلاقی میریزند.

این مقایسه سه جانبه بما اجازه میدهد که به تفاوت فاحش خلق ادبی و اخلاق نویسی پی ببریم و دریای بی‌انتهائی که خالق ادبی را از معلم اخلاق جدا میکند مشاهده کنیم. معلم اخلاق آدم «مطمئنی» است (هر قدر بحق یا ناحق)، آدم «به حقیقت رسیده‌ای» است (چه این حقیقت واقعاً حقیقت باشد یا نباشد)، آدم «انضباط یافته» ای، «در چار چوب قرار گرفته» ای است.

طرز کار چنین آدمی چقدر متفاوت است با خالق ادبی که اعصابش هر لحظه با واقعه تازه‌ای میلرزد، که روحش مانند تارهای ویولونی است که دنیا بطور مداوم مثل آرشه‌ای بر روی آن در حرکت و کش و قوس است، که هر روز ممکن است برای او چندین ماجرای تازه، چندین مشاهده جدید، چندین غم بی سابقه و چندین شادی غیر منتظره بیاورد. این دوجور آدم چطور ممکن است يك جور کار کنند؟ چطور ممکن است روش واحد و متد واحد داشته باشند و مکانیسم کارشان یکی باشد؟

لابد توجه می‌کنید که موضوع فقط بر سر طرز کار و نحوه کار و مکانیسم کار نیست؛ این دو در حقیقت دو نوع آدمیزاد مختلفند، دو نوع موجودند، دو نوع شخصیتند.

دردل خالق ادبی بطور دائم جنگ برپا است و در این میدان جنگ نه فقط دیوها و پریها دائماً در حال جنگند، بلکه پریها با هم در حال جنگند، و دیوها با هم در حال جنگند. دردل شاعر و رمان نویس و تأثیر نویس، نه فقط شجاعت با ترس می‌جنگد و راستی با دروغ، بلکه شجاعت با عدالت می‌جنگد، راستی با ترحم می‌جنگد، و محبت پدري با عشق به معشوقه؛ و ترس با طمع می‌جنگد و حسد با خست. و همه اینها بصورت اصول خشک و کلمات بی روح نیستند. و همه اینها آدمند، گوشت و پوست و استخوان دارند، چشم و گوش و عصب دارند. خون ریخته میشود و جیغ کشیده میشود، دل سوخته میشود و اشک از دیده روان میشود، معشوقه میمیرد و فرزند جوان مرگ میشود، بچه، یتیم میشود و زن، بیوه.....

و بسبب همین جنگ داخلی است که زندگی روز مره بسیاری از خالقین ادبی چنین پریشان است. جنگی که در روح آنها برپا است امان

برای زندگی روزمره به آنها نمی‌دهد. به «ورلن» نگاه کنید، به «آپولینر» نگاه کنید، به «داستایوسکی» نگاه کنید. بعضی از آنها بقول «اشتفان-تسویاک» در جنگ باوجود خودشان، در جنگ با دیوها و پریهائی که در روح آنها ساکنند، کم و بیش پیروزمیشوند، و میتوانند زندگی ظاهرآ منظمی بگذرانند، مثل «گوته»، مثل «تولستوی». ولی بیشتر آنها گرفتارند؛ و شرح این گرفتاری را حافظ بهتر از هر کسی داده، که هر حرفی زده بهتر از همه زده :

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین‌هایل

کجا داند حال ما سبکباران ساحل‌ها

با توجه باین اختلاف فاحش روحیه بین خالق ادبی و اخلاق نویس،

باید همیشه با دقت بدون‌کنته توجه کنیم.

۱- اثر ادبی را از کتاب اخلاق تمیز دهیم.

۲- در خالق ادبی بدنبال معلم اخلاق نگردیم.



توضیح سومی که می‌خواستم بدهم درباره بعضی آثار ادبی استثنائی است که مسائلی پیش می‌آورد. متأسفانه اینجا فرصت نیست که آنطور که دلم می‌خواهد مثالهای متعدد بیاورم. بنابراین به يك مثال که بنظر من یکی از مهمترین این استثنائات است قناعت میکنم و بقیه را به ذوق سلیم خواننده موکول میکنم.

این مثال آنجائی است که خالق ادبی عالماً و عامداً خلق ادبی خود را در خدمت عقیده‌ای که دارد یا مصلک و یا مذهب معینی می‌گذارد. مخصوصاً در صد سال اخیر این کارهای بیشتر شده است که مثلاً يك رمان نویس سوسیالیست يك رمان و یا همه آثار خود را صرف اثبات صحت سوسیالیسم می‌کند، و يك

تاترنویس کاتولیک میخواهد حقانیت مذهب کاتولیک را ثابت کند. اولین نکته‌ای که در مورد چنین نویسندگانی بنظر میرسد این است که اینها در حق خود ظلمی را مرتکب می‌شوند که دیگران، اعم از اینکه مردم باشند یا دولت یا یک طبقه یا یک دستگاه، حق ندارند مرتکب شوند، و زنجیری بردست و پای خود، و چشم بندی بر چشم حقیقت جوی خود می‌گذارند. البته این حق آنها است، و کسی حق ندارد آنها را از راهی که انتخاب کرده‌اند بازدارد. ولی يك نکته دیگر را نیز نمی‌توان در مورد چنین نویسندگانی از نظر دور داشت و آن اینکه ارزش آثار آنها و نفوذی که در مردم خواهند کرد بسته بارزش ادبی آثار آنها است نه صحت یا سقم عقیده‌ای که ترویج میکنند. هیچوقت مردم رمان بدی را نمی‌خوانند بعلت اینکه حاوی فلان عقیده است، همچنانکه هیچوقت رمان خوبی را کنار نمی‌گذارند برای آنکه مروج فلان مسلک است. میزان قضاوت درباره خالق ادبی، خلق ادبی است و لا غیر.

ابله‌ها،
بزدل‌ها،
شحنه‌ها،
محتسب‌ها
.....

خوب ، حالا بعد از همه این حرفها بنده می‌خواهم سر تسلیم در مقابل کسانی که آثار ادبی را بملاحظات اخلاقی محکوم میکنند فرود آورم . قبول ؛ آثار ادبی که در آن نکات اخلاقی رعایت نشده باشد مردود است و غیرقابل انتشار . حتی حاضرم پا را یک‌پله بالاتر بگذارم و ادبیات را بطور کلی مردود و محکوم و غیرقابل انتشار تلقی کنم ؛ زیرا بهر حال فرقی نمی‌کند ؛ ادبیاتی که در آن ملاحظه اخلاقی یا هرگونه ملاحظه دیگری بشود دیگر ادبیات نیست ، کاریکاتور ادبیات است و عدمش بهز وجود.

وفات مرحوم مغفور جنت‌مکان جناب آقای ادبیات.

حالا بنده از آقایان «اخلاقیون» سؤال می‌کنم چگونه می‌خواهند اصول و قواعد اخلاقی را معین بفرمایند؟ چگونه می‌خواهند ماگمراهان را براه راست هدایت فرمایند؟

زیرا لابد آقایان اخلاقیون توجه دارند که اولین شرط وضع قانون و مقررات برای هر چیزی ، اعم از جماد و نبات و حیوان و انسان ،

شناختن آن چیز است. شما اول باید بدانید اتومبیل چیست، تا بتوانید مقررات رانندگی وضع کنید؛ اول باید بدانید گربه چیست و چه خواصی دارد تا در حدود آن از گربه توقع داشته باشید. اول باید بدانید خربزه چیست و چه شرایط کشت و چه جور خاک و چه مقدار آب و چه وضع اقلیمی لازم دارد تا بتوانید بهترین شرایط را برای بدست آوردن بهترین خربزه بوجود آورید.

بنده می‌خواهم از آقایان «اخلاقیون» سؤال کنم چه وسایلی برای شناسائی انسان در دست دارند تا پس از رسیدن باین شناسائی، برای انسان مقررات اخلاق، مقررات رفتار و کردار تدوین کنند؟

امیدوارم آقایان «اخلاقیون» جواب ندهند «خوب معلومه دیکه؛ خوب، چشم داریم می‌بینیم دیکه؛ مش تقی بقال هم می‌بیند؛ کل جواد عطار هم می‌بیند».

اگر آقایان «اخلاقیون» چنین جوابی بدهند توجهشان را باین نکته جلب می‌کنم که مش تقی بقال و کل جواد عطار چشم دارند و ماه را هم می‌بینند، خورشید را هم می‌بینند، زمین را هم می‌بینند، رادیو را هم می‌بینند، عمارت‌ها را هم می‌بینند؛ و آیا ماه و خورشید و زمین و رادیو و عمارت‌ها در حقیقت چیزهایی هستند که مش تقی و کل جواد می‌بینند؟

نه، یقین دارم که آقایان «اخلاقیون» چنین جوابی نمی‌دهند، هر چه باشد آقایان «اخلاقیون» نویسنده هستند و به محیط علم و ادب خو گرفته‌اند و می‌دانند شناختن هر چیزی علم می‌خواهد، تخصص می‌خواهد، مطالعه و تحقیق و جستجو می‌خواهد.

با توجه باین نکته، آقایان «اخلاقیون» جوابی می‌دهند که مرا

غرق امتنان و سپاسگزاری می‌کند. جواب می‌دهند که انسان را بکمک علم خواهیم شناخت.

احسنت، مر حبا.

حالا بیائیم ببینیم انسان را بکمک چه علمی میتوان شناخت. البته همه رشته‌های علوم از فیزیک و شیمی گرفته تا بیولوژی و فیزیولوژی بشناخت انسان کمک می‌کند، ولی علمی که مستقیماً بشناخت روح و رفتار انسان مربوط است (که فعلاً مورد علاقه ما است) عبارتست از روانشناسی، جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی و نظایر آن. به کمک این علوم است که ما می‌توانیم انسان را بشناسیم تا بتوانیم برایش مقررات اخلاقی تعیین کنیم.

خوب آیا آقا یان «اخلاقیون» می‌دانند که چه مدت از تولد این علوم می‌گذرد؟ آیا می‌دانند صرف نظر از اشارات کلی که فیلسوفان راجع باین عرصه‌ها کرده‌اند و صرف نظر از چند اثر استثنائی (و طبیعتاً ابتدائی و تقریباً غیر علمی) چه مدت است که روانشناسی وجود دارد، جامعه‌شناسی وجود دارد، مردم‌شناسی وجود دارد؟ صد سال، صد و بیست سال؛ و بهیچ حسابی بیش از صد و پنجاه سال نیست.

صد و پنجاه سال.

از عمر تمدن بشر چقدر می‌گذرد؟ هشت هزار سال.

ممکن است بفرمائید طی این هفت هزار و هشتصد و پنجاه سال قبل از تولد روانشناسی و جامعه‌شناسی و نظایر آن، تکلیف علم اخلاق چه بود؟ چه وسیله‌ای برای شناخت انسانها وجود داشت تا بر طبق آن مقررات اخلاقی برای آنها پیدا شود؟

البته يك راه همیشه وجود داشته است که آثار و بقایای آن حتی

امروز در بسیاری از جامعه‌ها دیده می‌شود و آن زورگوئی است. يك نفر، یا يك دسته و يك طبقه، می‌توانسته‌اند تمایلات خود را یا منافع خود را بعنوان قواعد اخلاقی بدیگران تحمیل کنند. و یا يك نوع زورگوئی دیگر، که می‌توان اسمش را «زورگوئی جهل» نامید، بدینمعنی که مردم به جهل خود صورت الوهیت بدهند و آن وقت از آن خدا، که چیزی جز جهل خود آنها نیست، قواعد اخلاقی بخواهند.

این راه همیشه وجود داشته است و خدا می‌داند تاکی وجود خواهد داشت.

اما دیدیم که اخلاق صحیح، اخلاق واقعی و بااساس و مؤثر، فقط بدنبال شناخت انسانها می‌تواند بیاید، همچنانکه وضع مقررات در باره هر چیزی فقط بدنبال شناخت آن چیز می‌تواند بیاید.

با توجه به این اصل، سؤال خود را تکرار می‌کنم که طی این هشت هزار سال عمر بشر چه وسیله‌ای برای شناخت انسانها وجود داشت تا بر طبق آن قواعد اخلاقی تدوین گردد؟

رنج بشر را کجایم شد شناخت؟ و خشم بشر را؟ و ضعف بشر را؟ و عشق بشر را؟ و شهوت بشر را؟ چگونه می‌شد دید که بشر چرا و چگونه دروغ می‌گوید؟ چرا و چگونه تجاوز می‌کند؟ چرا و چگونه تملق می‌گوید؟ چرا و چگونه خیانت می‌کند؟

کجا نشان داده می‌شد که فداکاری چیست؟ شجاعت چیست؟ جوانمردی چیست؟ رحم چیست؟ مروت چیست؟ محبت چیست؟

طی تمام این هشت هزار سال برای شناخت همه این پدیده‌ها و عوامل، برای معرفت بحال انسان، برای اینکه انسانها خودشانرا نگاه

کنند و خودشان را بشناسند، هیچ وسیله دیگری نبوده است جز ادبیات. و ببینید تاریخ چه دلیل غیر قابل ردی بر این واقعیت می‌آورد.

تمدنی که امروزه درد نیامستقر است، و بهر حال شالوده و مبداء هر تمدنی خواهد بود که بعداً بوجود بیاید، یعنی تمدن اروپائی که حتی مللی که مستقیم یا غیر مستقیم در آن سهمی نداشته‌اند طی قرون اخیر در جاده آن افتاده‌اند و بهره‌مند از آن و شریک در آن شده‌اند، بر دو پایه قرار دارد: مذهب یهود و تمدن یونان.

و این هر دو عامل بایک اثر ادبی شروع شده است، این هر دو جنبش از مبداء یک اثر ادبی برآه افتاده است. مذهب یهود با تورات، و تمدن یونان با «ایلیاد» و «اودیسه».

تورات درمانی است از بشریت، نمایشنامه‌ای است از سر نوشت انسان. در تورات افرادی هستند که مقدسند و افرادی هستند که جنایتکارند؛ مردهائی هستند که نمونه تقوای خانوادگیند و مردهائی هستند که زن‌ها تا چند فرسخ اطراف از دست آنها امان ندارند؛ زن‌های هستند که بجز شوهرشان نمی‌بینند و زن‌های هستند که شوهرشان را به تنبیه مرد خوشگلی و امیدارند که بخواهدش آنها لبیک اجابت نگفته است. در تورات جنگ است، صلح است، فداکاری است، خیانت است، بزرگی است، پستی است، اشک است، قهقهه است.... و همچنین است «ایلیاد» و «اودیسه». ایلیاد با «بلند کردن» زن زیبایی

بو سیله شاهزاده‌ای شروع می‌شود و بدنبال این واقعه انسان‌ها با شهواتشان، با اطماعشان، با بزرگی‌هایشان، با کوچکی‌هایشان، با ضعف‌هایشان و با قوت‌هایشان بجان هم می‌افتند؛ دوست میدارند، کینه می‌ورزند، حسادت می‌کنند، جوانمردی می‌کنند....

تورات از يك سو و «ایلیاد» و «اودیسه» ازپسوی دیگر اولین نگاههای اساسی هستند که بشریت بخودش انداخته است، و بهمین جهت است که هر يك از این دو کتاب در جای خود و بنوع خود در حکم سرحد بین توحش و تمدنند، و سر نوشت انسانها را بدو قسمت تقسیم می کنند. انسانیت قبل از تورات و انسانیت بعد از تورات، و انسانیت قبل از «ایلیاد» و «اودیسه» و انسانیت بعد از «ایلیاد» و «اودیسه».

تورات بر حسب نوعش و بر حسب طبیعت و شرایط قومی که آنرا بوجود آورد بهمان حال اولیه ماند، تاروژی که مسیح به آن تازگی داد؛ و «ایلیاد» و «اودیسه» بر حسب طبیعت و شرایط معجزه آسای قومی که آنرا بوجود آورد تمدن یونان را ایجاد کرد که اساس تمدن امروزی دنیا است. «ایلیاد» و «اودیسه» بحال نازا و ابتدائی نماند؛ «اشیل» آمد، «سوفوکل» آمد، «اورپید» آمد، و هر يك بر اساس «ایلیاد» و «اودیسه» و یا با الهامهای دیگر، انسانها را بر روی صحنه آوردند، نگاههای تیز بانسانها دوختند، با گوشهای تیز به ننداهای دل انسانها گوش دادند.

و وقتی یونانیها این قدم اساسی را برداشتند که بخودشان نگر بستند، دیگر بخود اجازه دادند که بدنیا نیز بنگرند. دیگر طبیعی بود که تالس بیاید، سقراط بیاید، افلاطون بیاید، ارسطو بیاید.

و از آن تاریخ ببعد همانطور که علم راهنمای انسان به سوی اسرار دنیا بوده، ادبیات نیز راهنمای انسان بسوی اسرار وجود خودش بوده است. يك تعبیر می توان گفت که بدون ادبیات، علم انسان نسبت بوجود خودش خیلی خیلی ناقص می بود.

و انسان بدون این که بوجود خودش علم داشته باشد چگونه

می‌تواند برای خودش مقررات وضع بکند؟ چگونه می‌تواند اخلاق بوجود بیاورد؟

نه فقط «ادبیات» و «اخلاق» دو رشته بکلی جداگانه هستند، نه فقط اخلاق کوچکترین دخالتی در ادبیات نباید و نمی‌تواند داشته باشد، بلکه اخلاق بدون ادبیات نمی‌تواند بوجود بیاید.

بگذارید يك ایراد مقدر دیگر را که احیاناً ممکن است اخلاقیون ادعائی بگیرند از طرف آنها بگیرم و خودم را خلاص کنم.

ممکن است بگویند بسیار خوب؛ تا موقعی که علوم انسانی و روانشناسی و جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی و نظایر آن وجود نداشت ادبیات نقش لازمی را ادا می‌کرد؛ ولی حالا که این علوم هست دیگر ادبیات چه لزومی دارد وجه نقشی بازی می‌کند؟

اولاً نفس اظهار چنین مطلبی بی‌ذوقی و حشتناکی می‌خواهد. ولی خوب، این بما مربوط نیست، و بپردازیم به «ثانیا» که از «اولا» هم جالب تر است و جدا باعث ناراحتی «اخلاقیون» خواهد شد.

«ثانیا» عبارت از اینست که هرچه علوم انسانی بیشتر می‌رود عالمان این علوم بیشتر بعنوان «منبع اطلاعات»، بعنوان «مدرک»، به ادبیات مراجعه می‌کنند. امروزه يك روانشناس همان اندازه که لایر اتوارش را مورد استفاده قرار می‌دهد، و همان‌طور که کاوشهای مستقیمش روی مردم وسیله کارش است، «اشخاص» رمانها و نمایشنامه‌ها را هم وسیله و هم میزان تحقیقات خود قرار می‌دهد. و چگونه می‌توان نویسنده‌گانی از قبیل «بالزاک» یا «زولا» یا «دیکنس» را از پایه گذاران جامعه‌شناسی مدرن نشناخت؟ کدام کتاب جامعه‌شناسی جامعه بورژوازی قرن نوزدهم فرانسه

را بهتر از «کمدی انسانی» تجزیه میکند؟ چه مدرک بهتر و کاملتری از آثار «دیکنس» میتوان برای جامعه انگلستان در قرن نوزدهم پیدا کرد؟ و کدام جامعه شناسی میتواندست بهتر از «زولا» دنیای کارگران و زحمت کشان و بی بضاعتها را مجسم کند؟

در دنیای علمی امروز، که هر چیزی با دقت و قاطعیت علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار میگیرد، ادبیات یکی از مهم ترین ابزار علوم انسانی است. و این مطلب تصور نمیکنم توضیح بیشتری لازم داشته باشد.



و حالا ادبیات را بگذاریم کنار.

دنیا بهر حال يك طوری هست؛ و انسانها بهر حال پندارها و گفتارها و کردارهایی دارند. با هر جنبشی، با هر تحولی، با هر انقلابی، باز هم بهر حال انسانها پندارها و گفتارها و کردارهایی دارند.

قبل از مسیحیت انسانها يك طور بودند، بعد از مسیحیت يك طور. قبل از اسلام انسانها يك طور بودند و بعد از اسلام يك طور. قبل از سقراط و افلاطون و ارسطو انسانها يك طور بودند و بعد از اینها يك طور. قبل از انقلاب صنعتی انسانها يك طور بودند و بعد از انقلاب صنعتی يك طور.

آنچه مسلم است و هیچ تردیدی بر نمیدارد اینست که انسانها بهر حال يك طوری هستند.

مطلبی که میخواهم طرح کنم در این جمله کوتاه خلاصه میشود که «آیا بهتر است دنیا و انسانها را آنطور که هستند بشناسیم، یا بهتر است چشم - هایمان را کلایا جزا هم بگذاریم؟» و توجهتان را جلب میکنیم که این سؤال در دو عرصه تقریباً مجزا مطرح میشود باین ترتیب:

۱- از نظر نفس علم و دانش و شناسائی، شناختن دنیا بهتر است یا
نشناختن آن؟

۲- از نظر زندگی و پیش بردن امور معیشت و کارها و هدف‌ها، در
دنیا ئیکه میشناسیم بهتر می‌توانیم کار و تلاش و فعالیت کنیم یا در دنیائی که
نمی‌شناسیم؟

تصور نمی‌کنم بحث در مورد این بدیهیات لزومی داشته باشد. فقط
این نکته را اضافه میکنم که کسانی که نشناختن و تجاهل را بر شناسائی و
علم ترجیح میدهند درست حال آن کبک را دارند که با کردن سر زیر
برف خیال می‌کند دنیا را معدوم کرده‌است، در حالی که دنیا عیناً بحال خود
باقی است و اقدام کبک تنها نتیجه‌ای که می‌تواند داشته باشد «اعدام!» خود
کبک است.

معذالك جالب است ببینیم چه جور اشخاصی ممکن است چنین
روحیه‌ای داشته باشند، و آسایش و خوشبختی خود را در ندانستن و تجاهل
جستجو کنند.

قبل از همه ایله‌ها، که در حقیقت تصمیمی بتجاهل و ندانستن ندارند؛
واقعاً نمیدانند، و اقعا نمی‌فهمند، واقعا استعداد درك ندارند. ایله به
امکانات دنیا و بقواعد دنیا آشنائی ندارد و بهمین جهت است که میبینیم
همیشه در مقابل وقایع زندگی مبهوت و حیران است. فلان خویشاوندش
می‌میرد؛ ایله مبهوت می‌ماند و می‌گوید «ا! عجب! مرد؟ چطور مرد؟»
تقریباً مثل این است که تعجبش واقعاً از ریشه همان شوخی متداول است
که «هر سال این موقع هانمی‌مرد». یکی از دوستانش سرطان می‌گیرد؛ ایله
می‌گوید: «نه؟ محال است! هفته پیش با ما بلوت بازی می‌کرد!» مثل

اینکه بلوت در مقابل سرطان مصونیت میدهد. یکی از رفقای مدرسه‌اش وزیر می‌شود؛ ابله می‌گوید «به به! یارو با ما گرگم به هوا بازی می‌کرده‌ها» و توجه ندارد باینکه بالاخره هرکسی وزیر می‌شود در يك تاریخی بچه بوده و گرگم به هوا بازی می‌کرده. یکی از آشنایانش ثروتمند میشود؛ ابله می‌گوید «ا! یارو آه نداشت باناله سودا کند»، و غافل است از این نکته که روزاول همه انسان‌ها لخت در جنگل میدویده‌اند و هیچکس آه نداشت باناله سودا کند، و تلاش و پشتکار، یا هوش و تدبیر، یا پیش آمدهای زندگی، یا مجموعه‌ای از اینها، باضافه شرایط خاص هر جامعه، عده‌ای را به ثروت میرساند.

ابله نه مرگ را قبول دارد و نه مرض را، نه امکانات پیشرفت را و نه امکانات شکست را، نه زلزله را و نه تصادف هواپیما را، نه هوش و استعداد دیگران را و نه بیهوشی و بی‌استعدادی خودش را. نورچشم دراز گوش بدنیا می‌آید و خود جناب آقای دراز گوش از دنیا میرود. این يك دسته.

يك دسته دیگر بهیچوجه ابله نیستند، و احیاناً خیلی هم باهوشند، ولی می‌ترسند، بزدلند. تا کسی می‌گوید که گیر کردن يك لخته خون در رگهای قلب باعث سکتة قلبی می‌شود بزدل فریاد می‌زند «نگو! نگو! ما را بفکر و خیال نینداز!» و وقتی باو می‌گوئید پسرت یا دخترت بسن بلوغ رسیده، باو توضیحاتی بده و نسبت به تحولی که در وجودش رخ داده روشنش کن، باخشم و ناراحتی جواب میدهد «قبیح است آقا! این حرف‌ها چیه؟ پسر من (یا دختر من) از «اوناش» نیست؛ و يك لحظه فکر نمی‌کند، یعنی می‌ترسد فکر کند، که دختر یا پسرش از «کدوماش» نیست؛ و در مقابل خبر

هر حادثه ناگواری که می‌شود، تصادف اتومبیل یا يك مرگ ناگهانی یا يك جنایت، فرمولی بزبان می‌آورد مثل «استغفراله»؛ گوئی می‌خواهد با ذکر اسم‌خدا، جنهای زندگی را (که بشدت از آنها می‌ترسد) از خود دور کند، و تنها قصدی که ندارد معنای واقعی این کلمات است که «خدا یا از تو غفران می‌طلبم»، و بخيال خود تملق خدا را می‌گوید تا در زندگی «پارتي» او باشد.

بزدل از زندگی و امکانات زندگی و ماجراهای زندگی وحشت دارد، می‌خواهد منکر این امکانات شود تا بخيال خودش راحت زندگی کند. و درست برعکس قصدی که دارد يك عمر در وحشت زندگی میکند، علاوه بر اینکه از تجاهلهای خود صدمات عظیم و گاهی جبران ناپذیر می‌بیند.

این هم يك دسته.

اما يك دسته دیگر هستند که نه ابله‌ند و نه بزدل، بلکه طمع‌اند و بی‌حیا، و رساترین عنوانی که میتوانم برای آنها پیدا کنم عنوان «کاسبکار» است. ولی بلافاصله اضافه می‌کنم که منظورم از این عنوان معنای محدود مالی نیست. نه، «کاسبکارها» چهل و ترس مردم را سرمایه زندگی خود قرار میدهند، خواه برای امرار معاش، خواه برای بدست آوردن يك نوع قدرتی، و خواه برای صرف شهرت طلبی و قبول عامه.

اینها مردم را تشویق میکنند که چشم برواقيعات زندگی ببندند و از امکانات زندگی بترسند. اینها می‌کوشند تا مردم کور باشند و کور. اینها می‌خواهند مردم را جاهل نگاه دارند تا بر آنها مسلط شوند، و مردم را می‌ترسانند تا بوسیله ترسشان اختیار آنها را در دست خود بگیرند.

اینها همان «شحنه‌ها» هستند که حافظ چنان ناله‌های سوزناکی از دست آنها کشیده، اینها همان «محتسب‌ها» هستند که هر خیامی و هر ابن سینائی از دست آنها بستوه آمده، اینها همان عوام‌فریبانی هستند که همیشه از نفرت انگیزترین دشمنان هر پیشرفتی و هر دانشی و هر رستاخیزی هستند. و در حالی که دودسته اول فقط بخودشان صدمه میزنند، این دسته سوم از دشمنان واقعی جامعه هستند، و سرطانی هستند که بجان جامعه میافتند.



چند کلمه
در باره
اخلاق

در فصولی که گذشت تقریباً بهمان اندازه که کلمه «ادبیات» بمیان آمد کلمه «اخلاق» هم ذکر شد. ولی در حالی که بحث کوتاهی درباره ادبیات بعمل آمد (و امیدوارم مطلب تا حدودی روشن شده باشد) توضیحی در باره اخلاق داده نشد. سربسته ماندن یکی از دو موضوع مورد بحث (اگرچه موضوع اصلی مورد بحث، ادبیات است نه اخلاق) يك نوع عدم تعادلی بوجود میآورد که به بحث لطمه میزند و آنرا ناقص میگذارد. اینست که لازم است اخلاق را نیز، هر قدر مختصر، مورد مطالعه قرار دهیم.

اخلاق چیست ؟

طرح چنین سؤالی در حقیقت عبارت است از طرح تاریخ فکر بشر، تاریخ فلسفه، تاریخ ادیان و مذاهب، تاریخ انقلابها، و شاید مبالغه نباشد اگر بگوئیم، از نظری خود تاریخ بشر.

بحث کوتاهی که میکنیم اجازه نمیدهد از همه این عوامل یاد کنیم. جوابی که اینجا میخواهیم برای سؤال «اخلاق چیست ؟» پیدا

کنیم ناچار جوابی خواهد بود ساده، که به‌حداکثر امکان حاوی حقیقت مسئله اخلاق باشد.

با توجه باین نکات و بدون کوچکترین ادعائی به قاطعیت، میتوان گفت که «اخلاق عبارت است از جستجو و تعیین طرز فکر و نوع رفتاری برای افراد بشر که زندگی اجتماعی آنان را میسر سازد و حداکثر خوشبختی ممکن را، چه فردی و چه اجتماعی، برای همه تأمین کند».

ولی میدانیم که در تمام طول تاریخ بشر و علی‌رغم همه سیستمهای مختلف اخلاقی که پیشنهاد شده، و همه ادیان و مذاهب که هر یک بنوعی در استقرار قواعد اخلاقی کوشیده‌اند، هیچوقت قواعد اخلاقی آنچنانکه باید و شاید در دل و روح همه افراد بشر مستقر نشده است. جنگها، دزدیها، جنایتها، خیانتها، تقلبها، زورگوئیها، پستیها و وووو.... که بطور روزمره بین افراد بشر رخ میدهد بخوبی نشان میدهد که پایه معتقدات اخلاقی و در نتیجه رفتار اخلاقی، در جامعه‌های بشری چه اندازه سست و متزلزل است.

این وضع، دلیل خیلی واضح و روشنی دارد و آن اینکه قواعد اخلاقی دشمنهای خیلی سخت‌جان و دیرپائی دارند که عبارتند از خوی حیوانی انسان، اشتهاهای انسان، و حتی احتیاجات اجتناب‌ناپذیر انسان.

برای روشن شدن مطلب بد نیست که بعنوان مثال جمله‌ای را ذکر کنیم که در زبان فارسی مثل سایر است: «شکم گرسنه دین و ایمان ندارد». فرض این جمله این است که حتی آدمی که دین و ایمان دارد (و یا میتواند داشته باشد) وقتی با گرسنگی روبرو شد دین و ایمان را

از دست میدهد و برای سدجوع بهروسیله‌ای متوسل میشود. بعبارت دیگر معنای این مثل این است که آدمی که در زندگی معمولی خود دروغ نمیگوید، دزدی نمیکند، بحقوق دیگران تجاوز نمیکند و آدم نمیکشد، اگر با گرسنگی روبرو شد، که احیاناً ممکن است منتهی بمرگ شود، برای سدجوع و حفظ زندگی، هم دروغ خواهد گفت، هم دزدی خواهد کرد، هم بحقوق دیگران تجاوز خواهد کرد و هم آدم خواهد کشت. بنده مخصوصاً این جمله را برای مثال انتخاب کردم زیرا خیلی بروشنی جان کلام را در مورد اخلاق نشان میدهد. باین معنی که اخلاق عبارت است از نتیجه مبارزه‌ای که در روح انسان درمیگیرد، و دوطرف مبارزه عبارتند از يك يا چندین اشتباه انسانی از يك طرف، و يك اصلی که انسان به آن معتقد است و یا به آن تمایل دارد از طرف دیگر. در مورد مثال مورد بحث، برطبق امکاناتی که برای شخص گرسنه پیش آید، سؤالها اینطور طرح میشود: «از گرسنگی بمیرم یا دروغ بگویم و سیر شوم؟»، «قلب کنم یا بمیرم؟»، «تجاوز کنم یا دست از زندگی بشویم؟»، «بکشم یا بمیرم؟»

ولی این سؤالها که وقتی در مورد شخص گرسنه طرح میشود و امکان مرگ يك انسان را بمیان می‌آورد وضع دردناکی بوجود می‌آورد بطوری که حتی ممکن است ما بیطرفها را در دادن جواب برتردید بیندازد، در سایر موارد نیز عیناً همینطور طرح میشود. فرض کنید مردی در یکی از خیابانهای مرکزی شهر راه میرود و به اجناس مغازه‌ها نگاه میکند. هر چه می‌بیند مورد علاقه او و احیاناً مورد احتیاج او است. پارچه‌های خوب، ساعت‌های قشنگ و گرانها، انواع رادیوها و تلویزیونها، جواهرات،

اتومبیل‌های تندرو، فرشهای نفیس . در مورد هریک از این اشیاء، سئوالی میتواند در مغز مرد مطرح شود : «اگر با يك دروغ بتوانم چند دست لباس تهیه کنم، بکنم یا نه ؟ » ، «اگر امکانی پیش آید، این ساعتها را بدزدم یا نه ؟ » ، «اگر بنوعی بتوانم این جواهرات را از دست جواهر فروش بیرون آورم، بیاورم یا نه ؟ » ، «اگر با يك قتل بتوانم صاحب این اتومبیل یا این فرشها، بشوم بشوم یا نه ؟ »

ملاحظه میکنید که بازهم مبارزه‌ای در میگیرد بین يك میل ، يك اشتها از یکطرف ، و يك اصلی که مورد اعتقاد یا تمایل مرد است از طرف دیگر .

حالا وقت آن رسیده است که ملاحظه کنیم این «اصول» و این «قواعد» که معمولا مورد اعتقاد یا مورد تمایل افراد انسانی است چگونه بوجود آمده ؟ چرا بوجود آمده ؟ قواعدی از قبیل «دروغ نگو» ، «دزدی نکن» ، «تقلب نکن» آیا فقط «صفات عالی» ای است که انسان را «جنت‌مکان» میکند ؟ آیا فقط تاج افتخاری است بر سر کسانی که این دستورات را رعایت میکنند ؟ و هیچ فایده و نتیجه دیگری بر این اصول و قواعد و دستورات مترتب نیست ؟

خوب که دقت کنیم ملاحظه میکنیم درست برعکس ، اهمیت اصلی این قواعد و مقررات در جنبه عملی آنها است ، و بدون این قواعد و مقررات هیچ دو آدمی ، هیچ ده آدمی ، هیچ هزار آدمی ، و مردم هیچ دهکده‌ای و هیچ شهری و هیچ کشوری نمیتوانند با هم زندگی کنند . و خوشبختی جامعه‌ها و افراد جامعه بسته به میزانی است که این افراد این قواعد و مقررات را رعایت میکنند .

زیرا این روشن است دیگر که اگر من باتکای زور بیشتر لقمه‌ای را (یا خانه‌ای را، یا فرش را، یا جواهری را) از دست مرد ضعیف‌تری بر بایم یک آدم دیگر که زورش از من بیشتر است لقمه را از من میرباید، و باز دیگری که از او قوی‌تر است از او، و بعد چند آدم باهم همدست میشوند و از دست او، و همینطور تا آخر؛ هیچ حقی، هیچ مالی، هیچوقت در دست کسی نمی‌ماند، هیچکس به هیچ چیز نمیتواند اطمینان داشته باشد. و همینطور است در مورد آدمکشی، و همینطور است در مورد تقلب، و همینطور است در مورد هر تجاوز دیگری.

ملاحظه میکنید که مقررات اخلاقی در حقیقت یک نوع «فرار داد اجتماعی» است که همه افراد اجتماع پای آنرا امضاء کرده‌اند تا بر طبق آن بتوانند با هم زندگی کنند و بدون آن زندگی همه در خطر دائمی است. بطوری که میدانید جامعه‌ها به قسمتی از این «قرارداد اجتماعی»، به قسمتی که از یک سو روشن و غیر قابل تردید است و از سوی دیگر رعایتش برای بقای جامعه منتهای لزوم را دارد، «ضمانت اجرا» داده و نام «قانون» بآن داده‌اند. «قانون» آن قسمت از قرارداد اجتماعی است که حقیقتاً به امضاء رسیده و متصدیان امور هر جامعه‌ای (بر طبق سازمان آن جامعه) پایش را امضاء کرده‌اند و اجرای آن را ضمانت کرده‌اند. توجه شما را جلب میکنم که در مورد قانون، عامل جدیدی وارد «قرارداد اجتماعی» میشود و آن عامل «ملاحظه» یا «ترس» است. بدین معنی که کسی که مبانی اخلاق در او آنقدر قوی نیست که رعایت «قرارداد اجتماعی» را بکند و اهمیتی نمیدهد که عدم رعایت مقررات اخلاقی از جانب او باعث اختلال امور جامعه و پایمال شدن حقوق مردم بشود پای قانون که

همان می‌آید گرفتار ترس از مجازاتهای قانون میشود و بنابراین احیاناً از شکستن «قرارداد اجتماعی» خود داری میکند. بدین ترتیب بوسیله قانون، جامعه‌ها در مقابل شدیدترین و خطرناکترین صدماتی که ممکن است بجامعه و به اعضاء جامعه وارد بیاید از خود دفاع میکنند.

پس بهروشنی ملاحظه میشود که هیچ جامعه‌ای بدون يك «قرارداد اجتماعی» نمیتواند زندگی منظم و توأم با خوشبختی داشته باشد. قرار داد اجتماعی است که معلوم میدارد مثلاً دروغ بداست، آدمکشی بداست، دزدی بد است، تقلب بداست. و از جانب دیگر مهربانی خوب است، رحم خوب است، جوانمردی خوب است و نظایر آن. مجموع این «خوب‌ها» و «بدها» «صورت ارزشها»ی هر جامعه را تشکیل میدهد و افراد هر جامعه و اعمالی که در جامعه صورت میگیرد بر طبق این «صورت ارزشها» مورد قضاوت قرار میگیرند.

تعبیر «قرارداد اجتماعی» که بکار بردیم منشاء يك سوء تفاهم بزرگ را نیز که اشتباهات بزرگی از آن ناشی میشود نشان میدهد. بسیاری این سؤال را از خود میکنند که چرا قواعد و مقررات اخلاقی در جامعه‌های مختلف يك گونه نیست و کاری که در يك جامعه «خوب» تلقی میشود در جامعه دیگر «بد» تلقی میشود، و عملی که در يك جامعه «قبیح» محسوب میشود در جامعه دیگر هیچگونه قبحی ندارد؟ بعبارت دیگر چرا «صورت ارزشها» در همه جامعه‌ها یکسان نیست؟ چرا در يك جامعه زن و مرد باهم میرقصند و در کنار دریا با پوشش کمی در کنار هم شنا میکنند، و در جامعه دیگری زن اگر صورت خود را نشان دهد مرتکب بی‌عصمتی شده؟ چرا در آلمان اگر کسی که در منزل دوستش مهمان بود و از آنجا

تلفن کرد پول تلفن را روی میز میگذارد، و در ایران اگر کسی این کار را کرد صاحب خانه این عمل را توهینی غیر قابل تحمل تلقی میکند؟ چرا در امریکا اگر سیاستمداری زنش را طلاق داد از وجهه ملی اش کاسته میشود، در حالی که در اروپا طلاق زن ربطی بزندگی سیاسی ندارد؟ و در جامعه دیگر اگر سیاستمداری بطور علنی مشروب الکلی خورد صدمه شدید اجتماعی میخورد، در حالی که نه در اروپا و نه در امریکا چنین ملاحظه‌ای در کار نیست؟

تعبیر «قرارداد اجتماعی» بهمه این سئوالها جواب میدهد. بدین معنی که «قرارداد اجتماعی» در هر جامعه‌ای بسته به وضع آن جامعه، سوابق آن جامعه، تحولات آن جامعه، روحیه افراد آن جامعه، شرایط اقلیمی آن جامعه، و خلاصه شرایط خاص آن جامعه است. «قرارداد اجتماعی» بر طبق این شرایط خاص منعقد میشود و «صورت ارزشها» بر طبق آن شرایط خاص تدوین میشود.

با این توضیحی که دادیم ممکن است چنین بنظر برسد که يك مشکل را حل کرده و بجای آن چند مشکل اساسی ایجاد کرده ایم. یعنی حالا ممکن است این سئوال طرح شود که حالا که قواعد و اصول اخلاقی و بعبارت دیگر «صورت ارزشها» این اندازه نسبی است، این اندازه از جامعه به جامعه، از زمان به زمان و از مکان به مکان تغییر میکند، پس این قواعد و اصول دارای ارزش واقعی نیست، اصالت ندارد و نمیتواند ایمان قلبی افراد را بخود جلب کند.

يك نگاه به عرصه‌های دیگر زندگی بشر نشان میدهد که این تصور

نیز سوء تفاهمی بیش نیست.

يك روزبشر در جنگل زندگی میکرده و در جهل کم و بیش مطلق بوده است. بعد مثلاً دوسنگ را بهم زد و دید جرقه‌ای از آن برمیخیزد که میتوان با آن آتشی برافروخت، میتوان شب‌تاریك را روشن کرد و در سرمای زمستان گرمی ایجاد کرد. این قدم بزرگی بسوی تمدن بود، این گوهر گرانبهائی بود که در گنجینه تجربیات و اطلاعات بشری قرار گرفت. بعد کبریت اختراع شد و زغال مورد استفاده قرار گرفت، و مردم در خانه‌هایشان صاحب اجاق یا منقل شدند. بعد نفت پیدا شد و چراغ با فتیله اختراع شد. بعد نیروی برق بتصرف بشر درآمد و چراغ برق و بخاری و دستگاه حرارت مرکزی پیدا شد.

امروزه ممکن است سنگ چخماق یا چراغ نفتی بنظر ما خنده‌دار بیآید، ولی باید بدانیم که هریك اینها در روزی که مورد استفاده بوده همان اصلاتی را داشته که امروز برق دارد، هر کدام قدمی بسوی جلو بوده، هر کدام نشانی از استعداد و نبوغ بشری است.

همینطور است قواعد و اصول اخلاقی. آنچه مهم است و اصالت دارد اینست که يك عده انسان در يك ایل یا يك منطقه یا يك شهر دور هم جمع شده‌اند و اراده کرده‌اند که با هم زندگی کنند. این انسانها جاهل بوده‌اند و نه با روح خودشان آشنائی داشته‌اند و نه با دنیا. ولی چون اراده به زندگی با هم داشته‌اند آنچه بعقلشان رسیده بصورت مقررات اجتماعی، بصورت قواعد و اصول اخلاقی، بصورت «صورت‌ارزشها» در آورده‌اند. این مقررات و اصول ممکن است خرافی بوده باشد؛ ممکن است امروزه بنظر ما بر خلاف عقل و منطق بیآید، ممکن است باندازه کافی پاسدار جان افراد جامعه و حقوق افراد جامعه نبوده باشد، ولی بهر حال آنچه

مسلم است و درباره آن نمیتوان تردید کرد اینست که بدون همین مقررات و اصول ، هر قدر خرافی ، هر قدر غیر منطقی ، و هر قدر ناشی از جهل ، امور آن جامعه نمی گشته ، هیچکس ایمنی نمیداشته ، هیچ وسیله ای برای حفظ جان و حقوق مردم وجود نمیداشته است .

ملاحظه میکنید که هر «صورت ارزشها»ئی بجای خود اصيل است ، بجای خود حافظ جامعه های بشری و ضامن بقا و پیشرفت جامعه های بشری بوده است . و ملاحظه میکنید که آنچه در هر «صورت ارزشهائی» مهم است و عاملی که به صورت ارزشها اصالت میدهد ، عاملی است که میتوانیم آنرا به «نیت اخلاقی» تعبیر کنیم ، «نیت» به اینکه جامعه ای زندگی کند ، و اصولی هادی و حافظ زندگی مردم باشد . بقیه بسته به اینست که صاحبان این «نیت» چقدر آگاهی داشته اند ، چقدر دانش داشته اند .

و هم اکنون اگر به خاطرات خود مراجعه کنید ملاحظه میکنید که دلیل غیر قابل انکاری باین حقیقت می یابید . شما هم کورش را انسان خوبی میدانید و باو احترام میگذازید و هم مسیح را ، هم سقراط را و هم ابراهام لینکلن را ، هم حاتم طائی را و هم گاندی را . اگر سرخ پوستهای امریکا و سیاهان افریقا نیز تاریخ مدونی میداشتند در میان آنها نیز افراد قابل احترام و قابل تحسینی می یافتیم . و دیگر خودتان میدانید که جامعه هائی که این اشخاص در آن میزیستند چقدر باهم متفاوت بودند و مقررات اخلاقی و صورت ارزشها از ایران قدیم تا قوم یهود ، و از یونان قدیم تا امریکای قرن نوزدهم ، و از جاهلیت عرب تا هندوستان قرن بیستم ، چه اختلافات اساسی و تقریباً آشتی نا پذیر داشته است .

در هر جامعه‌ای ، با هر مقررات اخلاقی ، با هر صورت ارزش‌هایی ، میتوان آدم خوبی بود یا آدم بدی ، میتوان عنصر «اجتماعی» بود یا عنصر «ضد اجتماع» ، میتوان اجتماع را خانواده‌ای تلقی کرد که باید بآن کمک کرد یا جنگلی که باید در آن شکار کرد . و این بسته به این است که هر فردی آن «نیت اخلاقی» جامعه‌را ، آن نیتی که صورت ارزش‌ها را بوجود آورده است ، چگونه تلقی میکند و چه جایی برای آن در قلب و روح خود باز میکند. آیا مقررات اخلاقی را از یک سودشمی تلقی میکند که با زرنگی باید از چنگش فرار کرد ، و از سوی دیگر آنرا دمی تلقی میکند که باید برای به تله انداختن دیگران بکار برد؟ یا آنها را سیانی تلقی میکند که از یک سو باید در امان آن زیست و از سوی دیگر در استحکام آن کوشید؟

و همه پیشرفتهای اخلاقی ، همه رستاخیزهای بزرگ ، درست بهمین ترتیب انجام گرفته که مردان بزرگی که «نیت اخلاقی» را بعدا کثرداشته‌اند «صورت ارزش‌ها» جامعه خود را ، مقررات اخلاقی زمان و مکان خود را کافی برای جوابگوئی باین «نیت اخلاقی» ندانسته‌اند و در اصلاح و پیشبرد آن کوشیده‌اند . سقراط که از او نام بردیم بهترین نمونه است هم برای احترام و علاقه به «صورت ارزش‌ها» و هم اراده تزلزل ناپذیر باصلاح آن. تا پای جان برای اصلاح «صورت ارزش‌ها» کوشید ، و جان خود را بمیل و رغبت بر طبق صورت ارزش‌های موجود از دست داد . مسیح ، کورش ، ابراهام لینکلن ، حاتم طائی و گاندی (می بینید هر کدام از بسیاری جهات چقدر با هم متفاوتند) هر کدام قهرمانی بودند در «نیت اخلاقی» و هر کدام پهلوانی برای اصلاح و پیشبرد صورت ارزش‌ها .

میشود و بر زمین میریزد، زندان‌هایی که افراد و جامعه‌ها بر اثر نادانی برای خود درست کرده بودند (باز هم بجهل بنام مقررات اجتماعی و اخلاقی) فرو میریزد، پرده‌ها عقب می‌رود، و انسان و امکانات او هویدا می‌گردد. در میان قهرمانانی از این قبیل یکی هست که حیقم می‌آید با تفصیل بیشتری در بارهٔ او صحبت نکنم. و این نه فقط از جهت بزرگی خاص اوست که او را در ردیف بزرگترین قهرمانان دنیا قرار می‌دهد بلکه از این جهت که در عین بزرگی، زندگی او بهترین نمونه برای هر فرد عادی است. میدان جنگی که او در آن قرار گرفت میدان جنگی است که هریک از مادر هریک از روزها و هریک از ساعت‌های زندگی‌مان در آن قرار می‌گیریم، نوعی که او جنگید، و دلایلی که بر طبق آن جنگید، و نوعی که جنگ را پایان رساند نمونهٔ درخشانی است از میدان جنگی که همیشه در دل انسان‌ها برپا بوده است.

فصل بعد دربارهٔ این قهرمان است.

٦

افسانیت

«بعد، شیطان عیسی را به قله کوه بسیار بلندی برد، و همه قلمروهای جهان و همه گنجینه‌های آنها را به او نشان داد، و به او گفت: همه اینها را بتو میدهم.....»

انجیل متی

اتفاقی که بین عیسی و شیطان افتاد هر روز و هر ساعت بین هر يك از ما و شیطان پیش می‌آید، با این تفاوت که عیسی دست رد به سینه شیطان زد و ما احیاناً دست دراز می‌کنیم و می‌گوئیم:

– بنده بیاد بینم....

و شاید هم زیر لب اضافه می‌کنیم:

– مرسی!

همه مسائل اخلاقی، کل «مسئله اخلاقی» بشر، در این ماجرای کوتاه خلاصه می‌شود. با این توضیح که شیطان آدم خودش را می‌شناسد و حد هر کسی را می‌داند، و آنچه در مقابل يك دروغ، يك تقلب، يك دزدی، يك پستی بزمایش نهاد می‌کند همه قلمروهای جهان و همه گنجینه‌های آنها نیست؛ سی‌دیناری است که یهودا گرفت و به عیسی خیانت کرد: چند تومان

بول است، يك رتبه بالاتر است، يك تکه زمین است ...

ولی آنچه در نقطه‌ای دور افتاده، و دور از نظر عالمان، بین عیسی و شیطان گذشت، در روزگار دیگری، و در سرزمین دیگری، بین قهرمان دیگری و شیطان رخ داد. و این بار دو تفاوت اساسی در میان بود. اول اینکه ماجرا در مقابل چشم انسانها گذشت. واقعه، واقعه تاریخی بود.

دوم اینکه این بار شرایط ماجرا اجازه نمیداد که قهرمان دست‌برد بسینه شیطان بزند و از کوه پائین بیاید. ماجرا در دشتی میگذشت، و قهرمان می‌بایست یا تسلیم شیطان شود و یا جان خود و عزیزان خود را در آن دشت بگذارد.

تاریخ بشریت بدون واقعه کربلا ناقص می‌بود. واقعه کربلا هم خلاصه تاریخ بشریت، و هم خلاصه زندگی هر انسانی است. دیده‌اید که بعضی وقتها معلم انشاء چند سطری از آغاز داستانی را بعنوان موضوع انشاء بشاگردها میدهد و بعد میگوید هر يك از آنها داستان را مطابق سلیقه خود و تمایلات خود پیرو رانند و پایانی به آن بدهند؟ همینطور است ماجرای زندگی هر يك از ما، و هر يك از ماجراهای زندگی هر يك از ما. در آغاز ماجرا، مادر دشت کربلا قرار میگیریم؛ بعد پیش بردن ماجرا و چگونگی پایان دادن آن با خود ما است.

اینست «سمبولیسم» شگفت و شگرف واقعه کربلا.

و در حالی که در این ماجرای «سمبولیک»، قهرمان، با شهادت حتمی الوقوع و اجتناب ناپذیر روبرو بود، مادر ماجراهای زندگیمان غالباً بهیچ وجه با چنین احتمالات جانگدازی روبرو نیستیم. فقط گذشتهائی لازم است،

معمولا گذشته‌های کوچکی، و شاید گاهی گذشته‌های بزرگتری، تا از کربلای زندگیمان پیروزیرون بیائیم. و این گذشت را نمیکنیم. و بهمین جهت است که آنیم که هستیم. و بهمین جهت است که بشریت و سرنوشتش اینست که مبینید.

و شاید حیرت انگیز تر از این «بی گذشتی» ما، بی توجهی، و یا بهتر بگویم «توجه عوضی» ما بواقعۀ کربلا است.

ما واقعۀ کربلا را ذکر میکنیم و گریه وزاری میکنیم و بر سر میزنیم. قضیه اصلا بگریه وزاری و شیون مربوط نیست. خلاصه قضیه اینست که تاریخ با انگشتش حسین بن علی (ع) را نشان میدهد و میگوید: «اینست حسین بن علی؛ و اینست آنگونه که اوزیست. هر يك از شما چقدر میتواند باوشباهت داشته باشید؟ چقدر میتواند شجاع باشید؟ چقدر میتواند صدیق باشید؟ چقدر میتوانید با ایمان باشید؟ چقدر میتوانید بخودتان احترام بگذارید؟ چقدر میتوانید انسانها را دوست بدارید؟»

باجواب عملی (نه زبانی) باین سؤالات است که ما رویه خود را نسبت به حسین بن علی، احترام خود را نسبت باو، و عقیده خود را نسبت باو ابراز میداریم. و این ابراز رویه و احترام و عقیده هیچ راه دیگری هم ندارد. با «سمبولیسم» معجز آسای واقعۀ کربلا، که آنرا نمونه عالی مبارزه‌ای میکند که درباره هر مسئله اخلاقی در روح هر بشری در میگیرد، خیلی جالب و آموزنده است که این نمونه عالی را مورد تجزیه قرار دهیم، ببینیم سؤالاها چگونه طرح میشود و چگونه جواب می‌یابد، ببینیم چگونه استدلال میشود، ببینیم نتیجه‌ها چطور بدست می‌آید، و احکام، احکام اخلاقی، چگونه صادر میشود.

البته باید توجه داشته باشیم که در مورد مردی مثل حسین بن علی، حقیقه سؤال و جوابی انجام نگرفت. مسائل در نظر او بقدری روشن و بقدری بدیهی بود، و احکام اخلاقی چنان معلوم و معین، که کوچکترین احتیاجی به سؤال و جواب نبود. همه چیز را حسین از اول با قاطعیت میدانست، و این فقط به قصد درس گرفتن و آموختن است که ما به این تجزیه و باین تصویری پردازیم. عبارت دیگر برای اینکه بفهمیم، عشق کامل حسین را بزبان عشق ناتمام خود ترجمه میکنیم.

این گفتگو از این قرار بود.



- حسین، همراهات ترا ترك گفتند و کسانی نیز که وعده کمک داده بودند به یاریت نیامدند؛ حالا تو مانده‌ای و هفتاد و چند تن، که بهیچوجه از عهده مقابله با دشمن بر نمی‌آئید. حالا دیگر چاره‌ای نداری جز اینکه بایزید بیعت کنی.

- چگونه میتوانم بایزید بیعت کنم؟ من میدانم، و هر مسلمان هوشیاری میداند، که یزید شایسته جانشینی پیغمبر نیست، شایسته رهبری مسلمانان نیست. من اگر بایزید بیعت کنم اسلام را رها کرده‌ام و پیغمبر را ترك گفته‌ام. چگونه میتوانم چنین کاری بکنم؟



- ولی اگر بیعت نکنی کشته میشوی.

- اگر بیعت کنم کی زنده میماند؟ کسی که بایزید بیعت کند ایمانش را از دست داده و پیغمبر را رها کرده؛ من چگونه میتوانم چنین آدمی را تحمل کنم؟



- پسرانت کشته میشوند حسین، و برادرانت، خویشانت، و آنها که کشته نشوند به اسارت میروند.

- البته برای آنها دلم خون است. ولی چگونه میتوانم آنها را بکاری وادار کنم که مستلزم از بین رفتن علت اصلی وجود آنها، و افتخار اصلی آنها است؟ آنها اگر حالا کشته شوند یا به اسارت روند، باز هم مسلمانهای شایسته و نواده‌های شایسته علی (ع) و محمدند (ص). بی این شایستگی، بی این افتخار، چگونه میتوانند تحمل بار زندگی را بکنند؟ و زندگی برای آنها چه مزه‌ای میتواند داشته باشد؟



- ولی حسین يك راه دیگر هست. تو میتوانی حالا با یزید بیعت کنی، و بعد درصدد جمع‌آوری یاران و قوا بر آئی و وقتی به نیروی خود مطمئن شدی بمبارزه بایزید پردازی.

- یعنی خلاف بگویم؟ یعنی نیتی را که ندارم بزبان آورم؟ پس اصلا مخالفت من بایزید بر سر چیست؟ پس چرا او را شایسته رهبری مسلمانان نمیدانم؟



و گفتگو ادامه می‌یابد. سئوال‌های یکی یکی طرح میشود، و جوابها، روشن، بدیهی، قاطع، می‌آید.

البته همچنانکه گفتم چنین سئوال و جوابی در دل حسین ابن علی انجام نگرفت؛ زیرا او احتیاجی باین گفتگو نداشت و جوابها را قبلا میدانست. اما وقتی این گفتگو را در سطح افکار مردم عادی، در سطح زندگی

خودمان، بیاوریم، يك نکته هست که خیلی جالب توجه است، و آن اینکه در هر مسئله اخلاقی، دشمن واقعی ماروبروی مانیست، در خود ما است. آنچه میتوانست حسین ابن علی راشکست بدهد، چند هزار سپاهی که یزید فرستاده بود نبود (که اگر چند صد هزار و چند میلیون هم بودند باز فرق نمیکرد) آنچه میتوانست حسین بن علی راشکست بدهد همان عواملی بود که چنان شکست مضمحل کننده‌ای از حسین خورد، همچنانکه طی گفتگو دیدیم.

و این نکته مسئله دیگری را برای ماروشن میکند، و آن بهانه پراضعف، پراز استغای از زندگی، و پراز آمادگی قبلی برای شکست است که ما برای کارهای خودمان می‌آوریم، و فساد جامعه را بهانه فساد خودمان قرار میدهیم. در حالی که اگر کوچکترین احترامی برای خودمان و برای معتقداتمان داشته باشیم چگونه میتوانیم قبول کنیم کاری شرفها میزان کار با شرفها قرار گیرد؟ کار دزدها میزان عمل درستکاران باشد؟ و عمل دروغگوها و متقلبها و رذلها و پستها تکلیف کار راستگوها و صدیقها و جوانمردها رامعین کند؟

البته اینجا واقعیتی هست که روشن بینی و واقع بینی بما حکم میکند از نظر دور نداریم و بحساب بیاوریم، و آن لشکر یزید است که در مقابل حسین قرار گرفته است، و در هر مبارزه اخلاقی، صدمات مادی که ممکن است از رفتار اخلاقی بما وارد آید. این البته هست؛ ولی دونکته را باید در این مورد بیاد داشته باشیم.

اولا اینکه اگر رفتار اخلاقی همیشه توام بانفع مادی باشد این دیگر چه افتخاری دارد؟ در حقیقت ما معامله تجارتمی کرده‌ایم و مثل هر

کاسبی بدنبال سود خود رفته ایم. و همچنین اگر مثلاً همه افراد جامعه رفتار صحیح اخلاقی داشته باشند، باز هم نه فقط برای فرد اخلاقی افتخار خاصی نمی ماند، بلکه رفتار غیر اخلاقی اصلاً مجازات میشود و نتیجه بد میدهد. بنابر این رفتار اخلاقی در صورتی قابل تحسین و افتخار آمیز است که احتمال صدمه و لطمه در آن باشد، و فرد اخلاقی آن صدمه و لطمه را بفساد و پست شدن خودش ترجیح دهد.

ثانیا (و توجه خاص شما را به این نکته جلب میکنم) اخلاق چنانکه هفته قبل اشاره کردم دو مرحله دارد : یکی مرحله لزوم اجتماعی که توضیح دادم بدون رعایت مقررات اخلاقی ، بدون رعایت «قرار داد اجتماعی» ، جامعه های بشری پایه نمیگیرد و هیچکس تامین ندارد و زندگی افراد جامعه همیشه متزلزل و دستخوش حوادث است . ولی يك مرحله دیگر و بالاتر و عالی تر اخلاق ، احتیاج روحی است که بعضی انسانها ضمن تکامل (فردی یا اجتماعی) به «انسانیت» پیدا می کنند . در این مرحله دیگر اصلاً مسئله نفع و ضرر و اینکه جامعه چگونه است ، و اینکه مردم چه خواهند گفت ، مطرح نیست . اینجا قضیه اینطور مطرح است که انسانی که به این پایه رسیده ، از راستگویی لذت میبرد و از دروغ رنج میبرد ، جوانمردی او را سر خال می آورد و پستی و رذالت در او اشمئزاز تولید میکند ، کمک بهمنوع باو کیف می دهد و تجاوز ب مردم عیش او را بهم میزند . برای انسانی که باین مرحله رسیده است اخلاق ، یعنی انسانیت ، یکی از لذات زندگی است ، مثل میوه های خوشمزه ، مثل تابلوهای قشنگ ، مثل صندلی راحت ؛ و از این بالاتر ، یکی از شرایط اصلی زندگی است ، بدین معنی که انسانی که باین مرحله

از انسانیت رسیده بدون میوه خوشمزه و تابلوی قشنگ و صندلی راحت میتواند زندگی کند، ولی بدون انسانیت نمیتواند، و زندگی بدون اخلاق برای اومزه‌ای ندارد.

همه سیر تاریخ بشر (اگر سیری برای تاریخ بشر قائل باشیم) جز این نیست و جز این نمیتواند باشد. همه وسایل مادی که بشر برای خود فراهم کرده، از چرخ و آتش و پارچه گرفته تا اتومبیل و هواپیما و تلویزیون، و همه دانشی که بشر اندوخته، بآن میزانی ارزش دارد که کمک کند باینکه انسانها بسوی انسانیت بروند.

«انسانیت»، اگر بآن برسیم و به میزانی که بآن برسیم، در حقیقت انقلابی است در طبیعت. یعنی در دنیائی که شیرها و شغالها بدنبال پرکردن شکمند، و کرما و خوکها فقط لجن وجود خود را میبینند، و حتی حیوانات اجتماعی از قبیل مورچه‌ها بدنبال یک غریزهٔ حیوانی و یک خود پسندی دسته جمعی بدور هم جمع شده‌اند، در دنیائی که خود پسندی کورکورانه‌های و راهنمای همه موجودات است، موجودی پیدا شود که بفهمد، که دوست داشته باشد، که به دنبال زیبایی باشد.

این تحول، این ارتقاء بمقام انسانیت، چنان لذت‌هایی بوجود می‌آورد که لذت پلنگ در موقع دریدن طعمه، و لذت عنکبوت در موقعی که مگسی را در تار خود بدام می‌اندازد، در مقابل آن هیچ است. این همان حالتی است که سعدی دربارهٔ آن می‌گوید: «حیوان خبر ندارد ز مقام آدمیت». برای وصول به این هدف باید «این درنده خوئی ز طبیعت بمیرد»، تا بعد «رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند»، و در نتیجه، دنیا را همان‌طور که ببیند که خدا میبیند، یعنی با فهم، و با مهر...

و مایوس نباشیم. چنین بنظر میرسد که انسانها بسوی چنین انسانیتی پیش میروند. خیلی کند و با عقب نشینی‌های وحشت انگیز، ولی معذالك پیش میروند.

اولا در زمانها و در شرایطی که امکان پیدایش چنین انسانهایی تقریباً محال بنظر میرسید، این انسانها بوجود آمدند، و قبلا نام چندتن از آنها را بردیم.

ولی آنچه جالب‌تر و امیدبخش‌تر است اینست که در این یکی دو قرن اخیر، و مخصوصاً در پنجاه سال اخیر، وسایلی فراهم می‌آید که نه فقط افراد برجسته و استثنائی، نه فقط فیلسوفان و عارفان، بلکه افراد عادی این امکان را پیدا کنند که کم و بیش بمقام «انسانیت» واقعی ارتقاء پیدا میکنند. یکی از عوامل اصلی این امکان، امنیت اجتماعی است که در پیشرفته‌ترین جامعه‌ها مستقر شده و مقدار زیادی از ترسها و وحشت‌هایی را که تاکنون توأم با زندگی افراد بوده کم و بیش از بین برده است. يك عامل اصلی دیگر وسایل مادی زندگی است که آنها نیز با تأمین رفاه بیشتر و امنیت بیشتر، صفای خاطری برای آدمیان ایجاد میکند که آمادگی برای انسانیت بوجود می‌آورد.

ولی از هر دوی اینها مهمتر، و در حقیقت عامل اصلی، معرفتی است که با پیشرفت علم، و بكمك ادبیات، افراد بشر بحال خود، به روح خود، به تمایلات خود، به احتیاجات خود، و خلاصه به «شرایط خاص بشری» پیدا میکنند.

با این معرفت و این علم، زنجیرهایی که طی قرون بردست و پای انسانها زده شده بود (و گاهی بجهل بنام قواعد و اصول اخلاقی!) آب

بر اساس حقیقت وجود انسان ، بر اساس «وضع انسانی» ، بر اساس امکانات واقعی که در انسان هست ، «انسانیت» طرح ریزی خواهد شد و انسانها در قالب آن جای خواهند گرفت ؛ نه فقط چند فرد استثنائی ، بلکه همه کسانی که در قالب انسان بدنیا میآیند ، و باید با هم زندگی کنند ، و سر نوشتشان اینست که نظم نوینی ، نظم استثنائی ، در يك نقطه هر قدر كوچك جهان ، بر روی کره زمین ، مستقر کنند.

۷

تقوائی
استثنائی

از آنچه گذشت نقش نویسنده (بمعنای خالق ادبی) و حدود توقعی که از او باید داشته باشیم معلوم شد. معلوم شد که نویسنده در حکم محقق است که در روح انسان کاوش میکند و امکانات گوناگون انسانی را نشان میدهد؛ و این است خدمتی، و نوع خدمتی، که نویسنده بانسانها میکند.

با اینکه توضیحات کافی در این باره داده شد ولی حالا که میخواهیم از بحث نتیجه گیری کنیم بیفایده نیست که با تمثیل دیگری قضیه را روشن تر و خاطرها را تازه کنیم. نقش نویسنده در مورد روح انسان و امکانات انسانی، در حکم نقش زمین شناس است در مورد شناسائی زمین. زمین شناس میخواهد بداند این قشری که روی کره زمین را گرفته است آیا هر تکه از آن از چه موادی تشکیل شده، چه قسمت از این مواد ترکیبات شیمیائی اولیه است و چه قسمت آن بقایای نباتات یا موجودات جاندار، هر طبقه از این قشر چه سنی دارد و از چه مراحل گذشته، هوا و شرایط اقلیمی چه تأثیری در آنها کرده، وقایع طبیعی از قبیل

زلزله یا آتشفشان یا سردیها و گرمیهای ناگهانی چه آثاری در آنها باقی گذاشته ، و قس علیهذا .

حالا اینکه يك عده‌ای انتظارات یا توقعاتی دارند یا احتیاجاتی دارند که باید برآورند، اینها نمیتواند در کار زمین‌شناس دخالت کند و سیر تحقیقات او را عوض کند . مثلاً عده‌ای بدنبال کشف معدن نفتند و خیلی خوشحال میشوند اگر معدن نفتی در فلان نقطه پیدا کنند ، و یا اهالی يك شهر و يك منطقه گرفتار بی‌آبی هستند و حقاً آرزو دارند بمنابع بزرگ زیر زمینی آب برخورد کنند ، و یا عقیده‌ای در باره سن کره زمین یا مدت پیدایش حیات بر روی کره زمین رواج دارد که عده‌ای یاهمه مردم توقع دارند این عقاید با تحقیقات زمین شناس تأیید شود . اینها هیچکدام به زمین شناس مربوط نیست . زمین شناس میخواهد حقیقت زمین و یا قسمتی از حقیقت زمین را دریابد . فقط به دنبال حقیقت است و بس . و استفاده‌ای نیز که افراد و دسته‌های مختلف میتوانند از حقیقت جوئی زمین شناس بکنند همین پی بردن به حقیقت است . اگر نفت هست ، هست ؛ اگر نیست ، نیست . اگر منبع بزرگ زیر زمینی آب هست ، هست ؛ اگر نیست ، نیست . اگر سن زمین یا حیات بر روی زمین اینقدر میلیون سال هست ، هست ؛ اگر نیست ، نیست . زمین شناس نمیتواند برای خوش آمدن مردم یا تأمین آسایش فکری آنها حقیقت را پنهان بدارد .

همینطور است نویسنده در مورد روح و امکانات انسانی . حالا قانون‌گذار یا اخلاق نویس یا مردم عادی چه استفاده از پی بردن به حقیقت میکنند این بخودشان ، به فهمشان ، به تربیتشان ، و خلاصه

بشرایط خاص خودشان مربوط است .

ویک نکته اساسی دیگر را که نیز باید در نظر داشته باشیم وعدم توجه به آن باعث سوء تفاهمهای عجیب و غریب میشود ، مربوط نبودن رفتار و خلق و خو و روش زندگی «دانش جو» به «دانشی» است که به دنبال آنست . بازهم مثل زمین شناس در این مورد مسئله را روشن میکند . اگر یک زمین شناس ، با صلاحیت کامل بحرفه خود مبادرت ورزید و کمکهای بزرگ یا کوچک به شناسائی زمین کرد ، دیگر اینکه زنش را طلاق داده یا بچه هایش را کتک میزد یا زیاد عرق خوری میکرده هیچ ربطی به نتایج زمین شناسی او ندارد . بعبارت دیگر یک زمین شناس عیاش و خشن و عرق خور که کمک به پیشبرد زمین شناسی کرده بسیار زمین شناس خوبی است ، و یک زمین شناس مهر بان و وفادار که پدر نمونه و شوهر نمونه و دوست نمونه است ولی موفق بهیچ کشفی و دست یافتن بدانش جدیدی نشده بسیار زمین شناس مزخرفی است و اصلاً شایسته عنوان «زمین شناس» نیست و فقط باید دیپلمش را ببرد و استخدام شود و از مزایای قانونی آن بهره مند گردد!

باتوجه باین نکته اساسی است که متوجه میشویم اگر آن افسانه در مورد شکسپیر درست باشد و در جوانی گاو دزدیده باشد ، و یا حقایق روشنی که در مورد زندگی «پوشکین» یا «ورلن» یا «رمبو» و ده ها نظایر آنها میدانیم (و چرا راه دور میرویم؟ عده قابل ملاحظه ای از شعرای خودمان) این نکات بهیچ وجه از ارزش آثار ادبی آنها نمیکاهد . شکسپیر قله ای است از بشریت ، پوشکین شعاع نوری است بسوی روح روسی و روح انسانی ، ورلن و ریمبو هر کدام لحظه بسیار مهمی هستند در تاریخ انسانها ، و شعرای با ارزش مادر

حکم ورقه‌های هویت مادر جامعه بشریتند.

اینها شد؟

حالا میرسیم به صادق هدایت.



بهتان از وحشتناکترین حربه‌های نامردان و ناکسان است.

ولی همین بهتان که بخودی خود از کثیف‌ترین و نفرت انگیزترین حربه‌های ناجوانمردانه است در شرایطی بازهم کثیف‌تر و نفرت انگیزتر می‌شود و بعد واقعاً تحمل ناپذیری میرسد.

بعنوان مثال نمیدانم سرگذشت «پاپیون» را که از بزرگترین سوکسه‌های انتشارات سالهای اخیر بوده است خوانده‌اید یا نه. این کتاب شرح حال آدمی است که به اقرار خودش از زمزه دزدان و تبه‌کاران بوده و بعد باو اتهام قتلی را می‌زنند که مرتکب نشده، و بدنبال این اتهام، محکوم بزندان با اعمال شاقه و زندگانی سیاهی می‌شود که ماجرای کتاب را تشکیل میدهد. خوب، البته اینجا هم اتهام دروغین و بهتان عمل بسیار شرم‌آوری است و موجب بی‌عدالتیهای وحشتناک می‌شود، ولی معذالك چندان هم بعید نیست که آدمی که عمری را در جرم و تبه‌کاری بسر برده احیاناً مرتکب قتلی هم بشود.

و یامثلاً با آداب و رسوم جامعه ما، به باززگانی بهتان بزنند که مالیات خود را بدولت نصف یا ثلث یا یک‌دهم داده. البته کاملاً ممکن است بازرگان متهم، واقعاً چنین کاری را نسکرده باشد و آدم صد در صد درستکاری باشد و بنابراین چنین بهتانی ظلم عظیمی در حق او است. ولی باز هم خیلی مستبعد نیست که يك بازرگان ایرانی ندادن مالیات را بدولت از

«زرنگیهای مجاز» تلقی کند.

این دومثال يك نوع بهتان است.

اما مثلاً فکر کنید عیسی مسیح بالای صلیب است و خون ازدستها و پاهایش سرازیر است و يك نفر پیدا شود و بگوید «عیسی با «پیلات» حاکم رومی همدست است و بارو حانیون یهود هم گاو بندی دارد.»

کجای دل آدم میسوزد؟ و در جواب چنین آدمی، و یا بهتر بگوئیم چنین «نا آدمی»، چه می توان گفت؟

و یا مثلاً گاندی يك عمر در نهایت محرومیت و ریاضت بسر برد و کلیه احتیاجاتش را از شیر و پشم بزى که داشت تأمین می کرد تا در ملت هند رستاخیزی ایجاد کند و هندیان را از یوغ استعمار انگلیس برهاند، و بالاخره هم در این کار موفق شد. حالا فکر کنید يك نفر پیدا شود و بگوید (و بودند روحهای مریضی در جامعه ما که این حرف احمقانه را میزدند!): «گاندی نوکر انگلیس است».

در مقابل چنین اظهاری قدرت نطق از آدم سلب می شود یا نه؟ خون در رگهای آدم میایستد یا نه؟

عیناً از این قبیل است بهتانهای «خلاف اخلاق» و «ضد اخلاق» و نظایر آن که به صادق هدایت میزنند.

زیرا صحبت بر سر این نیست که صادق هدایت «ضد اخلاق» نبود و کارهای «خلاف اخلاق» نمی کرد. مطلب اینست که صادق هدایت یکی از باتقوی ترین آدمیزادهائی است که طی هزاران سال تاریخ بشر بر روی کره زمین پیدا شده است.

آخر بابا، صادق هدایت که در پنج قرن قبل و ده قرن قبل زندگی

نمی‌کرده. هنوز بیست سال از درگذشت او نمی‌گذرد و این شهر و این کشور پر است از کسانی که او را می‌شناخته‌اند، با او دم‌خور بوده‌اند، با او سروکار داشته‌اند، با او معاشرت کرده‌اند.

پرسید و بینید صادق هدایت درهمه عمرش يك دروغ گفت؟ پرسید و بینید يك قلب کرد؟ پرسید و بینید بکوچکترین پستی تن در داد؟ و شما و من میدانیم که در جامعه‌ای که او میزیست با تقوی بودن و با تقوی ماندن چه کار سخت و دشواری بوده است. و آدمی که در چنین شرایطی با تقوی بماند اگر مظهر تقوی نیست پس چیست؟ صادق هدایت از وجودهای نادری بود که خالق ادبی بود و زندگی پیغمبری میکرد؛ هنرمند بود و رفتار قدوسین را داشت.

تقوای صادق هدایت اصلاً يك پدیده آسمانی بود که واقعاً و حقیقهٔ روی زمین کم پیدا میشود.

مثلاً چه کسی میتواند فردی از يك خانواده مشهور و با نفوذ را ملامت کند که چرا در پیشبرد هدفهای مشروعی، شهرت و نفوذ خانواده‌اش با و کمک میکند، مخصوصاً اگر این شهرت توأم با حسن شهرت باشد؟ صادق هدایت نه فقط کوچکترین سودی از بستگیهای خانوادگی خود نبرد (با اینکه برای سود بردن حتی احتیاج به فعالیت هم نداشت کافی بود «بگذارد بشود») بلکه تمام مشاغلی که داشت شغل‌هایی بود که هر کس از بندر دیلم یا بمپور هم آمده بود با يك هزارم معلومات صادق هدایت با آسانی بمقامات بالاتر از آن میرسید.

و یا باز رسمی که درهمه دنیا مرسوم است و در مشروع بودن آن کوچکترین تردیدی نمیتوان کرد. در پیشرفته‌ترین جامعه‌ها، در اروپا

یا امریکا ، نویسندگان برای تأمین بیشتر زندگی مادی خود با مؤسسات مطبوعاتی بزرگ همکاری‌هایی میکنند ، انتقاد ادبی می‌نویسند ، یا يك یادداشت روزانه یا هفتگی ، یا ستون اجتماعی ، و یا چیزی از این قبیل. حتی گاهی این همکاری بیشتر بقصد مادی و مالی نیست، برای شهرت بیشتر یا نفوذ بیشتر در جامعه است. هیچوقت، گوش می‌کنید؟ هیچوقت صادق هدایت دست به چنین کاری نزد. آنچه مینوشت خون او بود، تراوش روح او بود؛ هنر نوشتن را نه حاضر بود بخاطر پول بکار اندازد و نه بخاطر شهرت و نه بخاطر نفوذ. یعنی صفتی که ما از پیغمبران انتظار داریم .

حجت و حیائی که در او بود باور نکردنی بود ، تقریباً رقت‌انگیز بود ، و حالت قدسی باو میداد .

لذات روزه مره و پیش افتاده زندگی را فقط با نهایت تعادل بخود اجازه میداد . يك نفر پیدا شود و بگوید صادق هدایت را مست دیده است ، یا بهرگونه خارج از حال عادی و خارج از اعتدال.

آن رفتارش با دیگران ، آن رفتارش در جامعه ، و این رفتارش با خودش . و آنوقت نسبت «ضد اخلاق» و «خلاف اخلاق» باو میدهند .

آدم میخواهد نعره زنان سر به بیابان بگذارد ...

گفتم بهتان که بخودی خود از نفرت انگیزترین حربه‌های ناجوانمردانه است در بعضی موارد تحمل ناپذیر میشود ، و يك نوع آنرا مثال آوردم . حالا باید از يك نوع بهتان تحمل ناپذیر دیگر صحبت کنم و آن بهتان بوسیله سکوت است .

توضیح آنکه شهنه و محتسب‌ها که میخواهند به صادق هدایت

بتازند (همانطور که به حافظ می‌تاختند ، همانطور که به خیام می‌تاختند) بدنبال بهانه‌ای و وسیله‌ای می‌گردند. بعد، بخیال خود و بکمک بی‌سوادی وحشتناک خود، بهانه و وسیله را پیدا می‌کنند ، بین نوزده کتاب و چندین رساله‌ای و مقاله‌ای که از صادق هدایت مانده بوف کور و یکی دو داستان دیگر را ، و باتکای این دو «مدرک» ، صادق هدایت را «ضد اخلاق» و آثار او را «خلاف اخلاق» می‌خوانند.

بنده اینجا نه تنها کوچکترین دفاعی از صادق هدایت نمی‌کنم بلکه حرفهای شهنه‌ها و محتسب‌ها را در بست قبول می‌کنم . و حتی بالاتر می‌روم و می‌گویم بوف کور و دو سه اثر دیگری که مورد استناد آنها است از جمله بزرگترین جنایات ادبی و هنری و اجتماعی و سیاسی و... است که در تاریخ بشر بوقوع پیوسته است . دیگر بالاتر که نمی‌خواهید ؟ بسیار خوب حالا سؤالی از شما دارم .

شما که می‌خواهید این جانی را بمردم معرفی کنید و همگان را از شر او بر حذر دارید چرا از معرفی شخص او ، از شرح زندگانی او ، از چگونگی رفتار و کردار او ، کلمه‌ای بزبان نمی‌آورید؟ ها؟ چرا؟ حتماً میدانید که بهترین معرف جانیه از زندگی خود آنها است. آن سان که زیسته‌اند، آن سان که با مردم رفتار کرده‌اند، آن سان که در جامعه رفتار کرده‌اند ؟ چرا ساکتید ؟ چرا صداتان در نمی‌آید ؟ چرا لبها را بهم دوخته‌اید؟ بگذارید علت سکوتتان را بگویم ، و بگویم چرا در هر حمله‌ای که بصادق هدایت می‌کنید و در هر ناسزائی که باو می‌گوئید عالماً و عامداً از اشاره بخود او و زندگانی او خودداری می‌کنید.

شما می‌خواهید با سکوت ، بهتان بزنید .

شما از يك سو كوچکترین اشاره‌ای بخود او و وجود او نمیکنید، و از سوی دیگر بهانه‌ای را که بخیال خودتان بچنگتان افتاده است بحداکثر مورد استفاده قرار میدهید؛ تفسیر می‌کنید، تأویل میکنید، و انواع کثافات و فسادها و نارواییها را از آن بیرون میکشید و بآن نسبت میدهید و امیدتان این است که خواننده که از زندگی صادق هدایت خبری ندارد این کثافات و فسادها و پلیدیها را بخودی خود بصادق هدایت، بوجود او، و بشخصیت او نسبت دهد.

اینست قصد شما، نیت سوء شما، دسیسه و توطئه شما. بهتان باسکوت.

والا چگونه میتوانید بگوئید که این جانی که از او صحبت میکنید با تقوای پیغمبران زیست، و این عنصر «ضد اخلاق» و «خلاف اخلاق»، روحی داشت بسفیدی بال فرشتگان؟

و حالا میرسیم به خود «جنایت».

نکته بانمک در مورد «جنایتی» که شحنة‌ها و محاسب‌ها به صادق هدایت نسبت میدهند اینست که در این افترا، بی‌سوادی شان بکمک سوء نیتشان می‌آید، و شاید صحیح‌تر این باشد که بگوئیم بی‌سوادی‌شان به سوء نیتشان خیانت کرده است. زیرا اگر مختصر سوادی داشتند محال بود با وارد آوردن این اتهام این‌طور کوس‌رسوایی خود را بر بامها بصدا درآوردند.

این مطلب را در فصل بعد توضیح میدهم.



عقابى
تيز بين،
دور بين،
معجز آسا

از بدو پیدایش انسان نوعی بدبینی، و شاید صحیح‌تر باشد بگوئیم انواعی از بدبینی، یکی از جریانات اصلی فکری بشریت را تشکیل داده است. آثار این جریان را حتی در ازمنه ماقبل تاریخی، در دورانی که هنوز «فکر بشری» بمعنای واقعی وجود نداشت، می‌بینیم. اقوام ابتدائی از خدایان خود می‌ترسیدند و آنها را کم و بیش تشنه به خون خود می‌پنداشتند. خدای رودخانه‌ها هر لحظه ممکن بود رودخانه را خشک کند، خدای کشاورزی هر لحظه ممکن بود خشکی بفرستد و قحط و غلا ایجاد کند، خدای رعد و برق هر لحظه ممکن بود با صاعقه کسی را یا کسانی را بکشد، و قس علیهذا.

چنین طرز فکری ظاهراً خیلی عجیب بنظر میرسد. حق داریم از خود پیرسیم حالا که افراد و جامعه‌های بشری قائل بوجود خدایانی شدند که سرنوشت آنها را در دست دارند و احیاناً آنها را خلق کرده‌اند، چرا این خدایان را کاملاً مساعد بحال خود، یار و مددکار خود، و خلاصه پشتیبان و حامی خود فرض نکردند؟ جواب این سؤال

همان بدبینی است که دانسته یا ندانسته (و در مورد این اقوام ابتدائی و وحشی، ندانسته) در عمق روح بشر نسبت به سرنوشتش وجود دارد. بدنبال همین روحیه بود که اقوام ابتدائی برای جلب رضایت خدایان و فرونشاندن آتش غضب احتمالی آنها قربانی انسانی را معمول کردند و در مواقع معین در هر سال، و یا در مواقع خاص و فوق العاده و خطرناک، يك یا ده یا بیست تن یا بیشتر از افراد خود را، برادران و خواهران و جگر گوشگان خود را، سر میبردند و یا بنوعی قربانی میکردند. معنای این قربانی این بود که در حقیقت این اقوام خطاب بخدایان خود میگفتند «شما که خون میخواهید، شما که میخواهید ما را به گرسنگی یا بیماری یا زلزله یا آتشفشانی گرفتار کنید، بیائید و این «هدیه» ای را که ما بدست خودمان بشما میدهیم بگیرید، بآن قناعت کنید، و به بقیه ما رحم کنید».

آثار این طرز فکر تا دورانی طولانی از ازمه تاریخی نیز باقی ماند. رؤسای اقوامی از قبیل مغولها برای «راحت روح» عزیزان در گذشته خود افراد زیادی را به قتل میرساندند، و نزد بسیاری اقوام و ملل کشتن اسرا بمنظور طلب آمرزش برای مردگان معمول بود.

خدایان این قربانیها را میگرفتند تا در مقابل، بآن يك یا چند مرده آرامش روح بدهند. در میان سرخ پوستان امریکا تا همین چهار پنج قرن قبل که پای اروپائیان به آن قاره رسید قربانی انسانی معمول بود.

حالا بیائید جستی بزنیم و از این دوران وحشیگری به فجر تمدن یونان برسیم، به زمانی که فکر واقعی و اصیل بشری برآه افتاد، و

ثمراتی داد که تمدن امروزی ما دنباله و نتیجه آنست . اینجا هم می- بینیم که پایه و اساس بسیاری از مکتب‌های فلسفی بیک نوع بدینی قرار گرفته است . مکتب «شکاکیون» یک نوع بدینی خالص است زیرا چه بدینی از آن بالاتر که انسان معتقد شود هیچوقت بحقایق امور آنطور که هست واقف نخواهد شد و بنابراین بهر چیز و هر امری باید به دیده شک و تردید بنگرد .

مکتب «سوفسطائیان» حاوی یک نوع بدینی است که توصیه می‌کند عقل و درایت و هوش و فطانت خود را فقط صرف اثبات یا رد مطالب ، و یا بقول مثل فارسی خودمان ، حق جلوه دادن باطل و باطل جلوه دادن حق ، بر طبق شرایط زمان و مکان و هدفها و تمایلات خود بکنیم . حتی مکتب «رواقیون» را میتوان بر اساس یک نوع بدینی تلقی کرد زیرا رستگاری انسان را منوط و مشروط بخاموش کردن اشتباهاتی میکند که جزء طبیعت انسان است ، و در حقیقت امکان خوشبختی را فقط بشرط محرومیت می‌بیند .

ولی شاید بهترین دلیل بر این بدینی که در عمق روح بشر جای دارد همین ادیان سه‌گانه است که امروزه همه افراد و جامعه‌های بشری باستثناء خاور دور پیرو آنند ، یعنی اسلام و مسیحی و یهودی . بر طبق این هر سه مذهب ، سر نوشت نوع بشر بر روی کره زمین بایک گناه شروع میشود . آدم و حوا مرتکب گناهی شدند و مجازات آنها این بود که از بهشت بیرونشان کردند . بعبارت دیگر همه ما تخم گناهیم ، همه ما اخراجیه‌های بهشتیم . در مذاهب خاور دور نیز آثار و علائمی از این بدینی می‌بینیم .

و بعد همینطور که تاریخ بشر و سیر فکری بشر را دنبال کنیم تا به-

امروز برسیم ملاحظه میکنیم که این بدینی همه‌جا پایای انسانها آمده و آثار این بدینی در دو عرصه از فعالیت بشری که اختصاصاً به کشف روح انسان و کشف اسرار جهان میپردازد؛ یعنی ادبیات و فلسفه، مشاهده میشود. شاید بهترین نمونه در این مورد ادبیات کشور خودمان است که بسیاری شاعران ما حامل این پیام بدینی بوده‌اند، و یا اقلاً آثاری از ازاين بدینی در آثارشان دیده میشود. بعنوان نمونه کافی است به دو تا از قله‌های فکر ایرانی (که هر دو از قله‌های فکر بشری‌اند) یعنی خیام و حافظ اشاره کنیم.

يك نمونه جالب از دوام و بقای بدینی در ادبیات باختر، شکل تاتری «تراژدی» است. از زمانی که تأثر بمعنای واقعی در یونان بوجود آمد تا همین یکی دو قرن قبل (که در سراسر آن تأثر یکی از مهمترین شکلهای ادبی بود) همیشه «تراژدی» بهترین و عالی‌ترین نوع تأثر تلقی میشد. میدانیم که تراژدی یعنی وضعی که در آن يك یا چند نفر در وضع خاصی گیر میکنند که بطور اجتناب ناپذیری با رنج و مرگ روبرو میشوند. و کافی است که دفتر فرهنگ باختر زمین را ورق بزنیم تا ببینیم چند تن از بزرگترین شعرا، نویسندگان، فیلسوفان و متفکرین آن علائم و اشاراتی از این بدینی اساسی در آثار خودشان میدهند.

از اواسط قرن گذشته بدینی در اروپا وارد مرحله تازه‌ای شد. ولی قبل از اینکه بشر این مرحله بپردازد لازم میدانم توضیحی در بارهٔ خود مسئله بدینی بدهم.

خاطر تان هست که در مقالات قبلی عرض کردم در مورد ادبیات صحبت «خوبی» و «بدی» در میان نیست، صحبت «حقیقت جوئی» در میان است

اعم از اینکه این حقیقت بنظر ما خوب بیاید یا بد. عین همین قاعده در مورد «بدینی» و «خوشبینی» نیز صدق میکند، بدین معنی که باید ملاحظه کنیم واقعاً و حقیقه در سر نوشت انسان، در خوی و خلق انسان، در طبیعت انسان، در گذشته انسان، چه عوامل و نکات و پدیده‌هایی ما را به خوشبینی می‌گرایاند، و چه عوامل و نکات و پدیده‌هایی در ما ایجاد بدینی می‌کند. همان‌طور که هر فرد مآل اندیش و بافکری همیشه حساب زندگی خود را، حساب بنده و بستان خود را، حساب نفع و ضرر خود را، و حساب امیدها و خطرهای احتمالی آینده را نگاه میدارد، نوع بشر بطور کلی نیز وظیفه دارد که حساب سر نوشت خود را نگاه دارد و بهمه دفترهای حساب زندگیش بدقت رسیدگی کند. شما چقدر احمق میدانید آن تاجری را که در عین ورشکستگی تصور کند اوضاعش بر وفق مراد است، و یا آن تاجری را که در نهایت موفقیت و تمول از خیال واهی ورشکستگی شبها خوابش نبرد. تنها وسیله‌ای که بهر تاجر باهوشی امکان میدهد گرفتار هیچیک از این دو تصور موهوم نشود رسیدگی به دفاتر حسابش است.

همین‌طور است نوع انسان. با این توضیح که حسابداران و دفترداران نوع انسان فیلسوفانند، نویسندگانند، شعرا هستند، دانشمندان هستند، و میدانیم که علی‌رغم اختلافاتی که بین افراد بشر و جامعه‌های بشری و دستگاههای بشری هست از یک نظر، نوع انسان بطور کلی بمثابه يك «تن واحد» عمل می‌کند. چقدر صحیح و عمیق گفته است سعدی که «بنی آدم اعضای یکدیگرند». یکی از این اعضای آدمیت همین خود سعدی است، دیگری حافظ است، سومی «گوته» است، چهارمی افلاطون است و همین‌طور تا آخر. و هر يك از این اعضاء يك نبوغ خاص

دارد، يك استعداد مشخص دارد، دريك راه میتواند قدم بردارد، يك بار را میتواند ازدوش بشریت بردارد. یکی «فردوسی» است که حماسه می‌سراید و خون در رگهای ما بجوش می‌آورد و ما را بفعالیت و مبارزه وامی‌دارد. یکی «خیام» است که بما هشدار می‌دهد و حقایقی را در مقابل ما برملا می‌کند. یکی فرخی است که می‌سراید «این برگ رزان است که از شاخ رزان است گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست». یکی مولوی است که حکایت نی را میگوید و از جدائیه‌ها شکایت می‌کند. یکی «لایب‌نیتس» است که برایش «دنیا بهترین دنیاهاى ممکن و هر چیزی در آن، در نهایت خوبی است» و یکی «ولتر» است که چنین نظریه‌ای را جانانه دست می‌اندازد. یکی کاوش میکند و همه علل خوشبینی را پیدا میکند، و یکی کاوش میکند و همه عوامل بدبینی را جمع‌آوری می‌کند.

و مجموع همه اینها است که دفاتر حساب بشریت را تشکیل میدهد، و در مجموعه فرهنگ بشری است که باید بدنبال کلیدهای سرنوشت بشر گشت.

امیدوارم با این توضیح کوتاه جا و مقام «بدبینی» در فرهنگ بشری معلوم و روشن شده باشد. انسان وظیفه دارد که به همه عوامل خوشبینی و همه عوامل بدبینی در سرنوشتش واقف باشد. بعبارت دیگر دلگرمی به عوامل موهوم و غیر واقعی خوشبینی همانقدر احمقانه است که تغافل از عوامل واقعی و حقیقی بدبینی. باید همه حقیقت را دید و آنوقت با علم به همه حقیقت، تصمیم گرفت، کارکرد، اقدام کرد.

حالا برگردیم بتحولاتی که مخصوصاً از نیمه قرن گذشته در فرهنگ

باختر زمین رخ داد .

شاید اولین واقعه مهم که در حقیقت از مدتها قبل شروع شده بود کشف وضع کره زمین در جهان بود . انسانها از بدو پیدایششان با این فکر و تصور زندگی کرده بودند که کره زمین مرکز جهان است و همه این ستاره‌ها که شب میدیدند چراغها و اسباب بازیهای است که برای زیبایی آسمان زمین درست شده است ، و این خورشید و ماه و سایلی هستند که برای «رفاه» حال بشر در اختیار آنها گذاشته شده است . و حالا معلوم شد زهی تصور باطل ! کره زمین يك ذره بسیار کوچکی است در فضای لایتناهی ، و نه فقط کوچکترین مرکزیتی ندارد بلکه خودش از «اتباع» خورشیدی است که خود آن خورشید بضمیمه همه اتباعش جمله هیچ در هیچ است ! پی بردن به این حقیقت لطمه بسیار شدیدی به «شخصیت» انسانها زد . موجوداتی که خود را «مرکز» دنیا میدانستند ناگهان ملاحظه کردند که «گمگشته‌ای» در فضا بیش نیستند . تحمل این حقیقت ، هضم این حقیقت ، برای انسانها خیلی مشکل بود .

ولی هنوز انسانها از گیجی این «ضربت» بیرون نیامده بودند که ضربه شدیدتری بر «گیجگاهشان» وارد آمد! معلوم شد که موجوداتی که خود را بکلی جدا از همه موجودات میدانستند ، که ریشه ربانی خاص برای خود قائل بودند ، که تصور میکردند دنیا و مافیها بخاطر آنها و برای آنها ساخته شده ، در حقیقت يك شاخه هستند از درخت زندگی که بعللی که هنوز معلوم نیست روزی تخمش بر روی قشر کره زمین کاشته شده است . معلوم شد میلیونها سال قبل يك جانور يك سلولی در آبهای کره زمین پیدا شده و شروع به تحول و تغییر کرده ، «نواده‌های» مختلف و گوناگون پیدا کرده ،

که يك عده از این نواده‌ها بصورت پرستو درآمده‌اند ، يك عده بصورت خوك ، يك عده بصورت شپش و يك عده بصورت آدميزاد ! و معلوم شد بر روی این درخت زندگی نزديكترين شاخه بما شاخه میمون‌هاست و آنها نزديكترين خويشاوندان ما بر روی کره سرگردان هستند !.

این دو کشف پيایی کاخ واهی و تصویری را که انسانها هزاران سال برای رفاه خود ساخته بودند واژگون کرد . و آنوقت در خرابه‌های این کاخ ، انسانها بدنبال ميزانهای تازه افتادند ، به جستجوی قاعده‌های تازه برخاستند . کاخ آینده را با چه مصالحی باید ساخت ؟ باچه سنگهایی ؟ با چه تیروخته‌ای ؟ با چه آجری ؟

و سؤالها ؛ سؤالها یکی پس از دیگری طرح میشد . ماچه هستیم ؟ که هستیم ؟ برای چه هستیم ؟ چگونه ممکن است به خوشبختی برسیم ؟ و آیا اصلا به خوشبختی خواهیم رسید ؟ و اصلا خوشبختی چیست ؟
حقیقت چیست ؟ همه حقیقت چیست ؟

و جالب‌تر اینکه بموازات این دو کشف بزرگ و گيج کننده و کشفهای کوچکتری از همین قبیل ، انسانها در مدت کمی توانستند بکشف‌های دیگری ، به اختراعات دیگری ، نائل شوند که سرعت عجيبي زندگی مادی و حتی معنوی آنها را بسوی رفاه و آسایش روزافزونی میبرد . با انقلاب صنعتی دوران وفور نعمت و ازدیاد ثروت بی سابقه‌ای شروع شد ، کشتیهای بخار و راه‌آنها و بعداً اتومبیلها انسانها را با سرعت بیشتری بطرف مقصدهایشان میبردند ، تلگراف و بعد تلفن وسیله ارتباط معجزه آسائی در اختیار انسانها میگذاشت ، و با استفاده از همه این وسایل ، روزنامه‌ها و مجلات بطور دائم مردم را در جریان اخبار دنیای گذشتند .

و باز سؤال روی سؤال . همین وسایل جدید معجزه آسا می‌توانستند صدمه‌های بی‌سابقه‌ای نیز بزنند ؛ همین وسائل رفاه می‌توانستند تبدیل به وسایل تنگدستی شوند ، همین وسایل خوشبختی می‌توانستند زمینه‌های تیره‌روزی فراهم آورند .

سؤال ، سؤال ، سؤال ...

طبیعی بود که همه این سؤالها در دل و روح متفکرین و فیلسوفان و نویسندگان و شعرای باختر زمین منعکس می‌شد و این حسابداران و دفترداران هر کدام بر طبق استعداد خود و بر طبق تمایلات خود، بر طبق نبوغ ذاتی خود ، سؤالها را طرح می‌کردند و برای سؤالها جواب می‌خواستند طی این دوران تحول و انقلاب و سرگشتگی، یک‌عده از درخشانترین نویسندگان و شعرا و متفکرین اروپائی منعکس‌کننده اضطرابها ، ترسها ، دلهره‌ها ، نوامیدها و خلاصه «بدبینی» مردمان زمان خود بوده‌اند .

«فرانتس کافکا» نویسنده چک یکی از درخشانترین این چهره‌ها است که از پیامبران قرن بیستم محسوب است .

«الدوس هکسلی» نویسنده انگلیسی که از دانشمندترین و ظریف‌ترین نویسندگان زمان خود بود ضمن دهها مسئله دیگر دلهره خاص خود را در کتاب «دنیای عالی جدید» ابراز داشت .

«جرج ارول» نویسنده دیگر انگلیسی وحشت خود را در مقابل دستگاههای مخوف «هیتلر» و «استالین» در کتاب «۱۹۸۴» برورز داد .

«سلین» نویسنده فرانسوی بنوعی دیگر ...

و همین امروز «بکت» و «یونسکو» هر کدام بنوعی ...

البته در تمام این مدت صدخورده‌ای سال هیچیک از این مسائل
بما ایرانیها مربوط نبود.

ناصرالدین‌شاه چاله حوض بازی میکرد و مظفرالدین‌شاه زیر عبا
پنهان میشد. مردم ایران برای گره‌گشائی از کارهای خود به رمال و
جن‌گیر متوسل میشدند و برای معالجه امراض خود به دعا نویس. مسائل
مهمی که مطرح بود این بود که «قال» در اصل چه بوده، و چه روزی برای
چه کارهائی سعد است. مردم آب جوی میخوردند و آروغ میزدند. و
رجال در این شك بودند که نوکر روس شوند یا نوکر انگلیس، اگر چه
هم روس نجس بود و هم انگلیس. سواد دار شدن برای دخترها ممنوع بود برای
اینکه ممکن بود به فاسقشان کاغذ بنویسند، و در غارت بروی حکام و
فراشباشیها باز بود برای اینکه به زندگیشان برسند.

فقط از زمان انقلاب مشروطیت ببعده بود که نوری، نوری خیلی
خیلی ضعیف (بعلت وضعی که جامعه خودما داشت) از اروپا بسوی ایران
تاییدن گرفت. عده خیلی خیلی معدودی نگاهشان به این نور خیره شد،
اعجاب و تحسینشان برانگیخته شد و در صدد برآمدند به بینند این نور از
چه منبعی میآید و چه پیامی میآورد. و بعد باز خیلی کند و آهسته و محدود
و معدود، جوانانی راه دیار فرنگ پیش گرفتند تا با ابتدائیات و مقدمات
تمدن اروپا آشنا شوند؛ بینند اصلاً دنیا در چه حال است، در چه وضعی
است، چه خبر است.

و همه اینها خیلی ابتدائی، مثل بچه دهانی که میخواهد بمکتب
افلاطون وارد شود، مثل شاگرد قهوه‌چی که میخواهد بداخل رستوران
شیکی سرک بکشد.

در این میان ، با آن دورنمای اجتماعی و این کورمالهای ابتدائی ، ناگهان بطرزی باور نکردنی ، بطرزی معجزه آسا ، يك ایرانی از وسط قرون وسطای ایران جست زد بوسط قرن بیستم اروپا . ناگهان يك «بچه تهرون» شده مردیف بهترین و درخشانترین روشنفکران و متفکران باختر زمین . ناگهان يك ایرانی مثل يك مرد قرن بیستم فکر کرد ، مثل يك مرد قرن بیستم حس کرد ، مثل يك مرد قرن بیستم دید ، مثل يك مرد قرن بیستم شنید ، مثل يك مرد قرن بیستم قضاوت کرد .

تعبیر «محیر العقول» که در حال عادی اینقدر خنده دار و بی معنی جلوه میکند در مورد صادق هدایت حقیقه معنی پیدا میکند ، حقیقه صدق میکند .

گفته اگر گفته بود در جامعه آلمان با همه سوابق فکری و احساسی و فرهنگی آلمانی بار آمده بود . حافظ اگر حافظ بود عصاره تمدن ایرانی- اسلامی بود . ژان پل سارتر اگر ژان پل سارتر است وارث همه فرهنگ فرانسه است .

اما صادق هدایت ؟

چطور مسائل قرن بیستم برای او که محصول يك جامعه قرون وسطائی بود اینطور شخصی ، اینطور حادثه شده بود؟ چطور سئوالها ، دلهره ها ، اضطرابها و معماهای بشریت باین شدت در روح او طرح شد و وارد شد ، در حالی که جامعه ای که او در آن بار آمده بود در کناره دنیا ، تقریباً جدا از دنیا قرار گرفته بود ؟

این معجزه بوقوع پیوست ، و روزگار این تحفه بکلی غیر منتظره و حقیقه من غیر حق را بجامعه ما داد که در زمان حاضر و چنین وضعی ،

در کانون فکری بشری صاحب یکی از درخشانترین نماینده‌ها شدیم :
صادق هدایت نویسنده بوف کور .

احمقها و بی‌سوادهایی که از میان همه آثار صادق هدایت مخصوصاً
بوف کور را برای ناسزاگوئی به هدایت مورد استفاده قرار میدهند اقلاً
این سؤال را از خود نمیکند که آن مترجم فرانسوی که همه آثار صادق
هدایت را خوانده بود و دربارهٔ او صاحب رای و یک مقام صلاحیت دار شده
بود چرا درست از میان این همه کتاب همین «بوف کور» را برای ترجمه
انتخاب کرد ؟ و بعد چرا بوف کور چنین اثر عمیقی در محافل ادبی
اروپا کرد ؟

آیا صادق هدایت اثر جالب‌تری ، اثر عالیت‌تری نداشت ؟
نکته اینجاست که در این مورد اصلاً صحبت «جالب‌تر» و «عالی‌تر»
در میان نیست . نکته اینست که در میان آثار صادق هدایت ، «بوف کور»
بیش از همه مربوط به قرن بیستم و مربوط به بشریت بطور کلی است .
بوف کور مربوط است به همه انسانهایی که در قرن بیستم زندگی میکنند .
و اتفاقاً همین خاصیت «بوف کور» است که بدو علت اساسی در
جامعه ما دور «بوف کور» خلائی ایجاد میکند .

اول اینکه «بوف کور» فقط در داخل یک محیط کامل فرهنگی
است که میتواند جای خود را بگیرد و مقام خود را حفظ کند . در
جامعه‌ای که نظریه‌های گوناگون فلسفی ، فکری ، حسّی ، هنری و ادبی
هضم شده ، قبول شده ، جزو زندگی مردم شده ، و آنهم نه از دیروز و
پریروز بلکه به دنبال سوابق فرهنگی ، بوف کور هم ستونی است از
ستونها ، «ویرینی» است از ویرینها . اما جائی که اصلاً تالاری در کار نیست

تا ستونی باشد یاوترینی ، ستون «بوف کور»، ویتترین بوف کور ، وضع واقعاً ناهنجاری پیدا میکند .

و دوم اینکه بوف کور در زمانی نوشته شده که هنوز مسائل قرن بیستم در جامعه مامطرح نبوده. این دلهره ها، اضطرابها و ترسها، و علل و عواملی که این دلهره ها و اضطرابها و ترسها را بوجود می آورد، غالب اینها در جامعه ما در حکم مجهولات بود و بمقدار زیادی هنوز هم هست . و وقتی مسئله ای اصلاً مطرح نیست معلوم است که بحث درباره آن چه وضعی پیدا میکند . مثل اینکه يك متخصص اتومبیل کتابی راجع بمنافع یا مضار اتومبیل منتشر کند در شهری که هنوز اتومبیل به آن نرسیده است .

از نظر «بوف کور» ، صادق هدایت در جامعه ما يك عیب اساسی دارد و بس ، و آن اینست که صد سال زود آمده است ، صد سال بوف کور را زود نوشته است .

اینست جنایت صادق هدایت !

اگر صادق هدایت هیچ چیز دیگری ننوشته بود و فقط نویسنده «بوف کور» بود همین يك کتاب برای جاودان ساختن اسم او در ادبیات جهانی (و با اجازه شهنه ها و محاسب ها، در ادبیات ایران) کافی میبود .
اما آیا صادق هدایت فقط بوف کور است ؟ آیا روح او در عرصه های دیگری به جولان نیامده ؟ چشم او منظره های دیگری ندیده ؟ گوش او صدا های دیگری نشنیده ؟
آیا صادق هدایت همیشه آیه یأس بوده ؟ آیا هیچوقت پرشور ، پراشتیاق ، پرامید ، پر آرزو نشده ؟

آیا صادق هدایت لبخند میزده؟ آیا قهقهه میزده؟
چیست بقیه آثار صادق هدایت؟ چیست نظر او نسبت به مرز و بومی
که در آن زیسته؟ چیست احساس او نسبت به ایران؟ چیست فکر او
دربارهٔ ایرانی؟

در فصل بعدی بحث درباره این مطالب خواهیم پرداخت.

۹

وجدان
بیدار
ایران

این روزها يك بارديگر كتابهای صادق هدایت را خواندم .

چه سفری !

چه سفری با چه ابعادی !

عروج به چه آسمانهائی ، سقوط به چه اعماقی ، گشت و تفرج

در چه چمنزارهایی ، غوطه در چه گردابهایی ...

با صادق هدایت از بدو پیدایش بشر ، از زمانی که انسانها هنوز انسان

انسان هم نبودند ، موجوداتی بودند بین میمون و انسان ، راه میافتید .

«زی زی» انسان - میمون جوان و قوی ، «ویست سیت» دختر زیبا با

پشمهای نرم و قشنگ را دوست دارد . «زی زی» برای «ویست سیت» نارگیل

از درخت میکند و آنرا میشکند و شیرهایش را بدهان «ویست سیت» میریزد .

بعد «زی زی» و «ویست سیت» یکدیگر را در آغوش میگیرند ، خود

را بهم فشار میدهند ، همدیگر را بو میکنند ، و به اعماق جنگل فرو

میروند تا عشق بورزند . همه شور جوانی ، همه التهاب عشق ، همه جهش

حیات ، همه اراده بشر به تسخیر دنیا و تسخیر خوشبختی ...

و با صادق هدایت بسال چهار هزار مسیحی، یعنی دوهزار سال دیگر میرسید. دورانی که در سایه ترقیات علوم و اختراعات و اکتشافات، بشر همه احتیاجات خود را به آسانی و بی دردسر رفع میکند، پیری و ناخوشی و زشتی از بین رفته، همه نیروهای لازم برای احتیاجات بشری از نور خورشید گرفته میشود، و با همین قوه است که اتومبیل‌های الکتریکی بر روی زمین و هواپیماها در آسمان حرکت میکنند، هر کس در خانه‌اش با فشار يك دکمه تقریباً هر چه را بخواهد بدست می‌آورد، از نور مخصوص تا عطر مخصوص، و از صحبت با دوستی در چند هزار کیلومتری تا شنیدن و دیدن اخبار جهان.. ولی در این دنیا هم بشری درد ورنج نیست ..

و در فاصله این دو تاریخ، از دهها هزار سال قبل از میلاد مسیح تا چهار هزار سال بعد از میلاد مسیح، انسانها در کتابهای صادق هدایت زندگی میکنند، رنج میبرند، شادی میکنند، جوانمردی میکنند، ریا میکنند، کوشش میکنند، گول میخورند، خیانت میکنند، فداکاری میکنند، عشق میورزند ...

گفتم انسانها، ولی اگر دقیقتر بخواهم بگویم باید بگویم ایرانیها. زیرا یکی از جالبترین جنبه‌های نبوغ صادق هدایت اینست که با همه دید جهانی، با همه احاطه‌اش به فرهنگهای مختلف و با همه مشغولیتش بر نوشتن انسان بطور کلی، انسانیت در نظر او در ایرانیت خلاصه میشود و با چند استثناء معدود، همه قهرمانان داستان‌های او ایرانی هستند و همه ماجراهای داستانهایش در ایران میگذرد. عجیب است و حیرت انگیز که حتی در دو داستانی که فوقاً اشاره کردم و مربوط به گذشته و آینده بشر بطور کلی است باز هم جنگل فرضی انسان - میمونها در دامنه‌های البرز

است ، و شهر فرضی دوهزار سال بعد در نزدیکی دماوند قرار گرفته ، در حالی که هیچ لزومی نداشت که اینطور باشد .

صادق هدایت عاشق ایران است ، گرفتار ایران است . ایران بعنوان يك واحد سیاسی ، يك واحد اجتماعی ، يك واحد تاریخی ، در مرکز افکار و احساسات صادق هدایت قرار گرفته و صادق هدایت آنی از آن منفك نمی شود .

ممکن است گفته شود که طبیعی است هر نویسنده ای قهرمانها و ماجراهای داستانهای خود را در جامعه خود، در کشور خود ، قرار دهد. این حرف البته صحیح است . ولی کمتر نویسنده دیگری را می یابید که اینطور سر نوشت کشورش بطور دایم و لاینقطع در ذهنش حاضر باشد و آثار این حضور در هر صفحه و هر سطر آثارش مشهود باشد. نه داستایوسکی يك چنین اشتغالی نسبت به روسیه دارد، نه گوته به آلمان، نه شکسپیر به انگلیس ، نه راسین به فرانسه .

صادق هدایت و ایران «تن واحد» بودند ، هر زخمی بر تن ایران زخمی بود بر تن صادق هدایت ، و هر گلی به سر ایران گلی بود به سر صادق هدایت .

صادق هدایت وجدان بیدار ایران بود .

با « داش آکل » ، صادق هدایت از آداب و رسوم لوطیگری و جوانمردی ایرانی کیف میکند؛ لوطی ها که حامی ضعفا و مظلومین هستند، با اقویا و زورگویان در میافتند ، از ریاکاری و سالوس بدورند ، آسمان کلاهشان است ، و هر کس سه شاهی طلب دارد بیاید يك عباسی بگیرد . و بعد در « طلب آمرزش » وحشت میکند از این سقوط انسانی ، از

این روحهای سیاه ، از این خرافات کشنده، که زنی بچه‌های شیرخواره‌ای را که شوهرش از زن دیگری دارد یکی پس از دیگری میکشد ، وزن دیگری ناخواهری خود را برای تصاحب سهم الارثش بقتل میرساند ، و مرد دیگری مسافری را برای سرقت پولش میکشد ، و همه اینها عقیده دارند که با زیارت و طلب آمرزش از مقدسین ، خدا از سرتقصیرانشان میکندرد و صاف میفرستدشان به بهشت !

و حماقت و خودپسندی این دیگری ، که خیال میکند دارد «نفسش را میکشد» در حالیکه بعکس دنبال نفس است ، و مرشد او نیز در این «نفس‌کشی» ، آدم حریص عیاش بیشرفی بیش نیست .

و بعد صادق هدایت خسته میشود از این همه کثافت ، عاجز میشود از این همه سیاهی ، و شروع میکند به قصه‌گفتن . قصه «آب زندگی» را میگوید در يك کشور افسانه‌ای ، و «احمدك» که انسان واقعی است ، که میخواهد انسانها پاك باشند ، صاف باشند ، آزاد باشند ، جوانمرد باشند ، خوشبخت باشند ، و بسا يك سلسله کارهای قهرمانی و افسانه‌ای ، این هدفها را بمرحله عمل درمی‌آورد .

اما تا وقتی «احمدك» موفق نشده و دنیا اینست که هست ، کسانی که شباهتی به «احمدك» دارند ، کسانی که تصویر «احمدك» در ذهنشان نقش بسته است ، مثل «سگ ولگردی» هستند که از دنیای دیگری ، از دنیای بهتری ، از دنیای انسانی‌تری آمده‌اند ، و حالا گیر کرده‌اند در میدان ورامین . نگاههای دردناك پراالتماس آنها را کسی نمی‌بیند و نمی‌فهمد . کسی حدس نمیزند که درخاطرات آنها ، در رؤیاهای آنها ، دنیائی هست پراز عطوفت ، پراز لطافت ، پراز نوازش ، پراز احترام . در

«میدان ورامین» کسی این حرف‌ها را نمی‌فهمد. شاگرد قصاب سنگ می‌پیراند و شوهر لگد می‌زند و بچه شیر برنج فروش از آزار لذت می‌برد.

اما در این دنیا همه به تیره روزی «سگ و لگد» نیستند. اتفاقاً به بعضی‌ها خیلی خوش می‌گذرد. مثلاً به آقای «سید نصراله ولی» که «میهن پرست» است و میهن پرستی برای او رتبه می‌آورد، ترفیع می‌آورد، خرج سفر می‌آورد. تملق می‌گوید و ریا می‌کند و «معلومات» تحویل می‌دهد و مثل ماهی در آب جامعه شنا می‌کند. تار و زی که بادیای واقعی رو برو می‌شود، بادیائی که واقعاً يك حداقل فهم و شعور و شجاعت و سواد لازم دارد، و آنجامثل خر در گل می‌ماند.

ویکی دیگر که فقط سیلی از سرنوشت می‌خورد؛ «آبجی خانم» زشت است و این زشتی زندگی او را تبدیل به جهنمی می‌کند. و کسانی، مثلاً مادرش، که قاعدتاً باید سعی کنند بامهربانی، باتقاهم، باعطوفت، آتش سوزان این جهنم را هر چه ممکن است برای اوقابل تحمل ترک کنند، بانفهمی و بیحسی و بیرحمی آتش را تیزتر می‌کنند. «آبجی خانم» برای فرار از جهنم بوسایل مختلف متشبث می‌شود و سرانجام، بدبخت و نادان و ندامت‌ناکار، به کام مرگ فرو می‌رود.

و این دیگری که با همه سیلی‌های سرنوشت جستجوی خوشبختی را رهان می‌کند، اگر چه در این راه انسانیت خود را از دست می‌دهد. ماجرای آشنائی «زرین کلاه» و «گل‌ببو» در فصل انگورچینی یکی از زنده‌ترین، شادترین، پرهیجان‌ترین و واقعی‌ترین صحنه‌های تولد يك عشق است، علاوه بر اینکه شرح مقدمات عروسیش سند جذاب و زنده‌ای از فولکلور ایرانی است. «زرین کلاه» همه موانعی را که در راه عشقش بود از میان

برمی‌دارد و با همه خشونت و نفهمی و بی‌احساسی مادرش بالاخره زن «گل بیو» میشود و دوتائی سوار الاغ میشوند و بطرف تهران راه می‌افتند و تا یکی دوماه زندگی خیلی خوشی می‌گذرانند. بعد «گل بیو» گرفتار رفیق بد میشود و تریاکی و عرق خور می‌شود و خرجی به زنش نمیدهد که هیچ، هر شب او را بشدت کتک می‌زنند. باهمه اینها «زرین کلاه» همه درد ورنج روز را شب در آغوش «گل بیو» از یاد میرد. ولی روزگار حتی این خوشی را نمیتواند به «زرین کلاه» ببیند. شوهرش او را بایک بچه رها میکند و فرار میکند. و در پایان داستان، در مقابل بیرحمی و بیشرافی شوهرش، «زرین کلاه» بچه‌اش را سر راه می‌گذارد و در صدد جستجوی گل بیوی دیگری، مرد دیگری، برمی‌آید.



این صورت را ادامه بدهم؟ همه این چندین ده داستان کوتاه، رمان، نمایشنامه و غیره را بشمارم و ذکر کنم؟

و آنوقت صادق هدایت «نویسنده بدی» است؟ یا اصلاً نویسنده نیست؟

اصلاً ما کجای دیگر چنین سری تابلوهای کاملی از جامعه‌مان داریم؟ کجای دیگر میتوانیم رنگین کمان اجتماعمان را باین دقت و باین روشنی تماشا کنیم؟ کدام آئینه قدی‌تری در اختیار داریم؟

کدام قلب با این عشق برای ایران تپیده است؟ کدام وجود این‌طور در گذشته و حال ایران غرق شده است؟ کدام چشم این‌طور در غم ایران گریسته است؟

غم ایران....

و حالایك چیز جالبتر برایتان بگویم. داستانی از قلبی آهنین ، و از مقاومتی کم نظیر ، از ایمانی تزلزل ناپذیر
صادق هدایت که اینطور غم ایران را میخورد، تسلیم این غم نمیشد.
غم را با همه وجودش حس میکرد اما نه قلبش عوامل غم را عرضی و گذرنده و تصادفی از تاریخ و روزگار تلقی میکرد.
در ته قلب صادق هدایت، تصویری بهشتی از ایران نقش بسته بود، تصویری از ایرانی که بوده است، و ناچار در آینده هم خواهد بود. يك ایران بهشتی جاویدان.
درباره این مطلب که یکی از جالبترین جنبه‌های روحیه صادق هدایت است در فصل بعد صحبت میکنم.

۱۰

عاشق
ایران

چنانکه قبلاً تذکر داده شد یکی از مشخصات اساسی صادق هدایت رگه‌ای از بدینی است که آثار آن، چه در نوشته‌های او و چه در روحیه و رفتارش مشاهده میشود. این وظیفه محققین در احوال او و نویسندگان شرح حال او است که کاوش کنند، جستجو کنند، سند و مدرک بدست آورند و مطالعه کنند که ریشه‌های این بدینی از چه قرار بوده است. چه مقدار از این بدینی جنبه «بیولوژیک» داشته و بقول زیست‌شناسان «اطلاعاتش» در «ژن‌های» صادق هدایت نوشته شده، چه مقدار آن بر اثر محیط اجتماعی بوده که او در آن دیده دنیا گشوده و پرورش یافته و بزرگ شده، چه مقدار آن بدنبال ناکامیها و محرومیت‌های احتمالی شخصی بوده، و چه مقدار آن نتیجه تماس و تصادم مرد رشد یافته و آگاه، با جامعه‌ای بوده است که میبایست در آن زیست کند.

اینکه چه مقدار از بدینی صادق هدایت مربوط به این دو عامل آخر است میبایستی پس از تحقیق و کاوش کامل تعیین شود، ولی در این که بهر حال يك مقدار از این بدینی مربوط به این دو عامل است

کوچکترین تردیدی نمیتوان کرد .

ملاحظه کنید :

مرد جوان تحصیل کرده‌ای وارد اجتماع میشود . وارد شدن به اجتماع یعنی ایجاد رابطه در جهات مختلف و در سطح های مختلف . اولین رابطه‌ای که يك نویسنده احتیاج حیاتی به آن دارد رابطه با مردم بطور کلی است بوسیله نوشته هایش . میدانیم که جامعه ایران در چهل و چند سال قبل ، از این جهت چه وضع وحشتناکی داشته است . کتابها ، تقریباً هر کتابی ، در پانصد الی هزار نسخه چاپ میشد و سالها طول میکشید که این چندصد هزار نسخه بفروش برسد . و این تازه در باره کتابهایی مطابق فهم و دانش و فرهنگ مردم صدق میکرد ، از قبیل «پاردايان» و «بوریدان» و ماجراهای آرسن لوپن و شرلوک هولمز و یا نظایر ایرانی آن . در مورد کتابهایی مانند آثار صادق هدایت که حاوی فکر نوی بود در قالبی نو ، وحساسیتی خاص میخواست باضافه يك حداقل فرهنگ ، این ایجاد رابطه با مردم تقریباً به نزدیکیهای صفر میرسید .

بنابراین در این جهت تیر صادق هدایت به سنگ میخورد .

حالا می‌آمد و میخواست باصطلاح چند «دمخور» پیدا کند و يك محیط كوچك خصوصی برای نفس کشیدن پیدا کند . وحشتناك است و باور نکردنی ، که در ایران آن روز تعداد کسانی که صادق هدایت میتوانست با آنها بگوید و بشنود ، و احیاناً بخندد و بگیرد ، از تعداد انگشت های يك دست و خیلی که مبالغه کنیم دو دست تجاوز نمیکرد .

خلاصه مطلب این میشد که اگر - آدمیزاد است دیگر - يك روز بین صادق هدایت و مسعود فرزاد و جمال زاده و مینوی و بزرگ علوی

بگو و مگوئی میشد و قهری پیش میآمد دیگر در این - ۱/۶۰۰/۰۰۰/ کیلومتر مربع مساحت و در بین این پاترزه میلیون جمعیت (جمعیت تقریبی ایران آن روز) کسی پیدا نمیشد که صادق هدایت بتواند اول غروب با او شیر قهوه‌ای بخورد یا گپی بزند .

اگر جهنم از این سخت‌تری میشناسید آدرسش را به بنده بدهید. ملاحظه میکنید که محدودیت باور نکردنی امکانات در ایجاد این دو رابطه (رابطه عمومی و رابطه خصوصی ، یا رابطه حرفه‌ای و رابطه شخصی) ناگهان نویسنده جوان را در چه اتزوی تحمل ناپذیری قرار میدهد و چه تخم باروری از بدبینی در دل او میکارد .

از این دو رابطه که بگذریم میرسیم به يك نوع رابطه دیگری که از جهتی اهمیتش از دو رابطه دیگر نیز بیشتر است و آن « روابط اجتماعی » است که بر اساس « رفتار اجتماعی » افراد قرار گرفته است . واقعاً هم اگر آن دو رابطه اولی در لحظات خاص و مناسبات خاص پیش می‌آید این رابطه دوم در حقیقت دائمی است ، بیست و چهار ساعته است ، ماهی سی و روز و سالی سیصد و شصت و پنج روزه است . شما هر روحیه و هر تحصیلی داشته باشید بالاخره ناگزیرید در این خیابانها راه بروید ، در این تاکسیها و اتوبوسها سوار شوید ، کفش و کلاه و لباس بخرید ، در مؤسسه‌ای کار کنید یا خودتان کسب و کاری داشته باشید ، مسافرت بروید ، خانه اجاره کنید یا بخرید ، برای خانه‌تان فرش یا صندلی بخرید ، پول برق و تلفن را بپردازید الی آخر .

بنده در این مورد ، در مورد « روابط اجتماعی » ، « محیط اجتماعی » و « رفتار اجتماعی » ایران زمان صادق هدایت وارد توضیحی نمیشوم .

اولاً از آن موقع تاکنون چیزی نگذشته و خاطره آن زنده است، و ثانیاً نمیدانم واقعاً تاکنون چقدر فرق کرده است. فقط يك چیز را میدانم و آن اینست که اگر بگویم درمورد این رابطه سوم، صادق هدایت، وضعی میدید، بر مراتب وحشتناکتر از ذورابطه اول بهیچوجه سخنی به گزاف نگفته‌ام.

این هم از این.

بعد نویسنده‌ای مثل صادق هدایت طبعاً بفکر میافتاد نگاه عمقی تری به این جامعه بیندازد و بیند اصلاً ساختمان آن از چه قرار است. میدید اولاً سیزده میلیون از این پانزده میلیون «مالیده»؛ اینها «دهاتی» بودند که اصلاً بحساب نمی‌آمدند؛ نه خودشان از زندگی توقعی داشتند و نه بقیه برای آنها وجود انسانی قائل بودند. اینها در حقیقت «وسائلی» بودند که يك جور دنیا می‌آمدند، يك جور جان می‌کنند، و يك جور از دار دنیا میرفتند، و حتی توجه و مواظبتی که مثلاً يك نجار به وسایل نجاریش و يك آهنگر به وسایل آهنگریش ابراز میدارد نسبت به «دهاتیها» ابراز نمیشد. میماندند دو میلیون آدمیزاد که در چند شهر خرابه یا نیمه خرابه زندگی میکردند؛ قسمت اعظم اینها نیز زندگی بر نکبت و پر محرومیت و پررنجی میکردند؛ نه غذای درستی میخوردند و نه لباس درستی به تن داشتند، نه در خانه حسایی مسکن داشتند و نه پزشک حسایی در اختیارشان بود. خلاصه این میشد که رویهمرفته يك عده دویست سیصد هزار نفری میماند که بر سر ثروت مملکت (که بهر حال چیز قابلی نبود) دعوا داشتند؛ صحبت بر سر این بود که بین این دویست سیصد هزار نفر، کی رئیس ثبت قمر شود و کی جناب آقای مدیر کل؛ کی

يك خانه سه اطاقی در خیابان ری داشته باشد و کی يك خانه هشت نه اطاقی در محلات شمالی، کی سوار درشکه شود و کی يك اتومبیل لکنه یا غیر لکنه زیر پا داشته باشد.

این هم از این. و ملاحظه کنید يك جوان تحصیل کرده، يك نویسنده حساس، يك فرد آگاه دنیا دیده، از این ضرباتی که یکی پس از دیگری بر او فرود می آید، از این ملاحظاتی که یکی پس از دیگری میکند چه حالی و چه روحیه ای پیدامیکند؛ و یادتان باشد که این ملاحظات يك سلسله ملاحظات «بیطرفانه» نیست؛ این اوضاع و احوال و این رابطه ها تار و پود زندگی او را تشکیل میدهد.

منصفانه باید تصدیق کرد که در مقابل چنین صحنه ای خوشبین ترین آدمها و صبورترین روحیه ها نیز به بدبینی و نومیدی میگراید، تا چه رسد به کسی که خودمایه ای از بد بینی دارد.

ولی اینجا است که معجزه ای بوقوع می پیوندد و یکی از жалبتین جنبه های روحیه صادق هدایت بر ما هویدا میشود.

صادق هدایت تسلیم غم نمیشود، در اموال نومیدی غرق نمیشود، و وسیله نجاتی پیدامیکند که نه فقط او را از غم حال نجات میدهد، بلکه گوئی نوری از امید به آینده در افق فکری او می افروزد.

این وسیله نجات عبارت بود از کشتی جادوئی بسوی ایران باستان و مخصوصاً ایران ساسانی. گوئی صادق هدایت باد و ختن نگاه خود به ایران ساسانی می خواهد يك مطلب را خوب بخود حالی کند و مطلب دیگری را نیز استنتاج کند و به خود ثابت کند.

مطلب اول که صادق هدایت بهیچوجه نمی خواهد از یادش برود

اینست که این کشور و این جامعه همیشه اینطور نبوده و همیشه اینطور گرفتار فساد و ویرانگی و حقارت نبوده است. ایران کشوری بوده است که یکی از دو قدرت بزرگ دنیا بوده، که سامانی و ساسانی و حیثیتی داشته، که شعارش پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک بوده، که مردمش شجاع و جوانمرد و راستگو و پاک طینت بوده اند، که یکدیگر را دوست میداشته اند و یکدیگر احترام میگذاشته اند، که مورد احترام خارجی بوده اند، که زندگی انسانی میکرده اند...

و مطلبی که صادق هدایت میخواهد استنتاج کند و به خود ثابت کند اینست که کشوری که این گونه بوده و مردمی که این گونه بوده اند محال است بکلی تغییر ماهیت داده باشند، محال است حقیقتاً و واقعاً همین هائی باشند که حالا ما می بینیم. همه این فساد، همه این معایب، همه این نواقص، عرضی است، غایبه ای است، زود گذر است، امراضی است که مهاجمین نابکار با خود آورده اند، سرایتی است از اشغالگران خارجی؛ و دیر یا زود بالاخره ایران ساسانی باز خواهد گشت، دوران فروشکوه فرا خواهد رسید، دوران درستی و نجات و جوانمردی شروع خواهد شد، اهورامزدا بالهای خود را بر فراز این کشور خواهد گشود و ایران - ایران جاودانی - بار دیگر درخشیدن خواهد گرفت.

بردارید و این دو نمایشنامه و این دو داستانی را که صادق هدایت درباره تاریخ ایران نوشته است بخوانید. پروین دختر ساسان، مازیار، آخرین لبخند، سایه مغول. صادق هدایت این آثار را چنان نوشته، چنان لحنی بکار برده و چنان سوزی در آنها هست مثل این که این وقایع همین دیروز اتفاق افتاده، مثل اینکه ماجر را کابوسهای وحشتناکی است که هم-

اکنون از آن بیدار خواهیم شد. حتی قهرمانهای این داستانها صرفنظر از «پروین» که واقعاً در ایران ساسانی زندگی میکند، همه روحاً در ایران ساسانی زندگی میکنند؛ دهه‌سال پس از تسلط عرب، مازیار از تغییر روحیه‌ای که به ایرانیهادست داده مبہوت است، در زمان خلافت هارون - الرشید «روزبهان» روزها بفکر تجدید ایران ساسانی است و شبها واقعاً زندگی ایرانی میکند، وقهرمان «سایه مغول»، چندین قرن پس از هجوم عرب، هنوز در حقیقت يك ایرانی ساسانی است که علیه مهاجمین تازه، علیه مغولها، می‌جنگد.

وصادق هدایت خود نیز وسایلی فراهم آورد که بتواند هر چه بیشتر با ایران ساسانی زندگی کند، در ایران ساسانی زندگی کند. زبان پهلوی یاد گرفت، به مطالعه متون پهلوی پرداخت، بعضی از این متون را به فارسی ترجمه کرد.

صادق هدایت عاشق ایران بود و این عشق چنان ریشه دار و سوزان بود که هیچ حرمانی و هیچ ناکامی نمی‌توانست آنرا خاموش کند. از يك سو چون تیزبین و آگاه بودن می‌توانست معایب و مفاصد ایران زمان خود را (آنها را هم در نهایت شدت وحدت) حس نکند و از این نظر وجدان بیدار ایران شده بود. و از سوی دیگر طاقت نمی‌آورد این زخمها و جراحات را بر تن ایران دائمی بداند، قطعی بداند. و آنوقت، هم بگذشته درخشان ایران پناه می‌آورد و هم این گذشته پر فروشکوه را نشانه‌ای و دلیلی برای ایران درخشان فردا تلقی میکرد.

در حقیقت این عشق صادق هدایت به ایران که در نوشته‌های تاریخی او تجلی میکند چنان سوزان است که در لحظاتی عیناً مثل عشقهای

سوزانی که مردها به زنهاید می‌کنند چشم تیزبین و حقیقت‌بین او را می‌بیند و او را وادار به حرفهائی می‌کند که نه واقعیت دارد و نه شایسته طبع انسان - دوست او است. همه معایب و مفاسد ایران را به گردن مهاجمین گذاشتن، ایران ساسانی را بکلی صاف و پاک و مبرا از هر عیبی دانستن، و اشغالگران خارجی را از صف انسانیان خارج کردن، اینها نه درست است و نه می‌تواند در روحیه صادق هدایت جا داشته باشد. ولی احساس صادق هدایت نسبت به ایران عینا مثل احساس يك فرزند است بمادر، و وقتی کسی مادرش به دست کسانی شکنجه‌های مهیب می‌شود در ماجرای شکنجه مادر حقا نمیتوان انتظار قضاوت بیطرفانه از فرزند داشت.

آتش مهر ایران در سراسر زندگی صادق هدایت در دل او افروخته بود. شعله‌های این آتش گاهی به صورت خشم از وضع ایرانی که میدید و گاهی بصورت یاد شیرینی که از ایران داشت و آرزوی شیرینی که در مورد ایران از دست نمیداد ظاهر میشد. البته سالها بعد در بعضی نوشته‌هایش مطالبی گفته که ظاهرا ناقض این روحیه بنظر میرسد ولی اولاً کاملاً معلوم و هویدا است که این مطالب از نهایت عصبانیت گفته شده، و ثانياً این حرفها در حقیقت انکار بدیهیات است، زیرا بهر حال و بهر صورت چگونه ممکن است حتی يك فرد کاملاً عادی به کوروش و داریوش افتخار نکند و از یاد عظمت و شکوه ایران هخامنشی و ساسانی بخود نبالد، تا چه رسد به صادق هدایت با اوصافی که میدانیم.

ملاحظه میکنید که اگر قرار باشد صورتی از میهن پرستان واقعی تدوین کنیم صادق هدایت در صدر آنها جای دارد (حتی معایب میهن پرستان متعصب را نیز دارد!)، و اگر قرار باشد صورتی از خدمتگزاران این

جامعه تهیه کنیم باز هم جای نام صادق هدایت در بالای این صورت است،
و اینها علاوه بر هنر نویسندگیش که جای خود دارد، و علاوه بر
جائی که در ادبیات جهانی برای ادبیات ایران باز کرده
و آنوقت چنین کسی را، چنین نویسنده ای را، صادق هدایت را،
میگویند نویسنده بدی است، میگویند نویسنده نیست، میگویند مردم
را از خواندن آثار او باید بر حذر داشت
تفو بر توای چرخ گردون تفو

۱۱

شاهد
عادل

در این چند هفته‌ای که در فرانسه بودم^۸ خانم «کریستیان روشفور» کتابی منتشر کرد بنام «نوشتن، عجیب است» C'est bizarre, l'écriture کسانی که با ادبیات فرانسه آشنا هستند خانم کریستیان روشفور را میشناسند. این خانم چند سال قبل با نوشتن کتاب «استراحت جنگجو» سرو صدای زیادی پیا کرد و آخرین رمانش که «بهار در پارکینگ» نام دارد پارسال منتشر شد.

انتشار کتاب «نوشتن عجیب است» درست در ایامی که در پاریس بودم برای من خیلی جالب و تقریباً معجزه‌آسا بود، و اگر کمی استعداد این فکر را داشتم میتوانستم آنرا «اشاره‌ای از عالم غیب» تلقی کنم. زیرا موضوع این کتاب درست موضوعی بود که آن روزها بمناسبت صادق هدایت مرا بخود مشغول میداشت.

این موضوع عبارتست از چگونگی خلق ادبی. چگونه يك نویسنده، يك رمان یا يك نمایشنامه می‌نویسد؟ دانه ماجرا چگونه در

* در حین نگارش این رساله مسافرتی به اروپا دست داد.

روح نویسنده کاشته میشود؟ و بعد چطور نمومیکند؟ چطور گسترش پیدا میکند؟ چگونه شاخ و برگ میابد؟

برای تحقیق در این باره، خانم «کریستیان روشفور» آخرین رمان خود یعنی «بهار در پارکینگ» را مورد مطالعه و تحقیق قرار میدهد. ملاحظه میکند که بر خورد با فلان جوان دانشجو دانه‌ای در روح او کاشته است، و بعد ماجرای دیگری که باطلا‌عش رسیده با این برخورد پیوند شده و به داستانی که میخواست است بنویسد شکل داده، و بعد اتفاق دیگری...

با بیا، خانم کریستیان روشفور با ماجرای خلق ادبی پیش میرود... ولی بالاخره بجائی میرسد که رشته تحقیق و تتبع از دستش خارج میشود. دیگر خودش هم نمیداند چطور شد. فقط میداند، و دیگران میدانند، که «بهار در پارکینگ» نوشته شد. يك خلق ادبی انجام گرفت. اثر ادبی بوجود آمد.

گوئی در روح نویسنده (نویسنده بمعنی خالق ادبی) کارخانه اسرارآمیزی تعبیه شده است که اختیار آن از دست خود نویسنده هم خارج است. گوئی این کارخانه مواد اولیه خاصی (برطبق روحیه هر نویسنده) لازم دارد تا شروع به کار بکند (باز هم خارج از ارادهٔ نویسنده، خارج از «آگاهی» نویسنده)، گوئی وقتی نیز که این کارخانه شروع به کار کرد چندان اجازه دخالتی به نویسنده نمیدهد. هم طرز کار کارخانه از اختیار نویسنده خارج است و هم شکل محصولی که در پایان کار بوجود میآید. بحق، بسیاری از نویسندگان از کتابی که نوشته‌اند مبہوتند.

شاید روزی روانشناسی و روانکاوی اسرار این کارخانه را بر ما

هویدا کند. ولی از هم اکنون علائم و شواهد بارزی هست که نمیتوانیم وجود این کارخانه را منکر شویم. یکی اینکه رمان نویس یا نمایشنامه نویس (یا شاعر) هیچوقت نمیتواند «تصمیم بگیرد» رمانی بنویسد یا نمایشنامه‌ای بنویسد (یا شعری بگوید)، و هر وقت نویسنده‌ای خواسته است بزور «تصمیم» و تمایل شخصی اثری بنویسد چیز مزخرفی از آب درآمده. رمان باید خودش نوشته شود، نمایشنامه باید خودش نوشته شود، شعر باید خودش گفته شود. دیگر اینکه هر وقت نویسنده‌ای خواسته است خلق ادبی را وسیله نشر عقیده‌ای یا تمایلی قرار دهد باز هم اثرش چیز هجوی شده، مگر این که این عقیده یا تمایل واقعاً به قعر وجود او راه یافته و در لوح ضمیر ناخود آگاه او نوشته شده باشد، که در این صورت دیگر بصورت «عقیده» و «تمایل» در اثر ادبی ظاهر نمیشود. و بصورت جزء لایتجزای رمان یا نمایشنامه درمی‌آید. سوم این که در کشورهای دیکتاتوری که در صدد برمی‌آیند ادبیات «دستوری» بوجود آورند همیشه، بلااستثناء، ادبیات را فلج میکنند، میکشند. نازیسم در آلمان یا فاشیسم در ایتالیا یا کمونیسم در روسیه، چگونه میتواند به رمان نویس یا نمایشنامه‌نویس دستور بدهد «این داستان را بنویس» یا «این داستان را «اینطور بنویس»

در حالی که خود نویسنده نمیتواند چنین دستوری بخودش بدهد؟ توجه به این نکات تأییدی است بر مطلبی که نگارنده در فصل دیگری از این رساله تشریح کردم و آن این که بهیچوجه نمیتوان «شخصیت اجتماعی» نویسنده را میزان قضاوت درباره اثر ادبی قرارداد و یا در جهت عکس، اثر ادبی را میزان قضاوت در باره شخصیت اجتماعی نویسنده. اثر ادبی، خلق ادبی، در حقیقت وجود مستقلی است که باید بر طبق ارزشهای خاص خود، ارزشهای ادبی، مورد قضاوت قرار گیرد.

و اما شخصیت خود نویسنده را بچه وسیله‌ای، بر طبق چه میزانی می‌توان مورد قضاوت قرارداد؟

اگر روزی روانشناسی و روانکاو اسرار خلق ادبی را بر ما هویدا کرد و چگونگی کار این کارخانه را تشریح کرد شاید کلیدی نیز برای شناختن شخصیت نویسنده بدست بدهد، زیرا ناگزیر ضمیر ناخودآگاه نویسنده را معلوم میکند و برای شناختن هر فردی چه وسیله‌ای بهتر از خواندن لوحهٔ ضمیر ناخودآگاه او؟

و اما تا موقعی که این کشف انجام نگرفته است فقط يك وسیله برای پی بردن به شخصیت و روحیه خالق ادبی میماند (البته صرف نظر از رفتار اجتماعی او، که این محدود به خالقین ادبی و مخصوص آنها نیست و هر فردی را میتوان بر طبق رفتار اجتماعی مورد قضاوت قرارداد، همچنانکه نگاه کوتاهی از این نظر به صادق هدایت انداختیم).

این وسیله عبارتست از مراجعه به نوشته‌های غیر از «خلق ادبی» نویسنده، از قبیل نامه‌هایی که به دوستان و خویشانش نوشته، مقالات مختلف، نقد ادبی، خاطرات، آثار تحقیقی، سفرنامه و نظایر آن. چنین نوشته‌هایی دیگر ربطی به کارخانه اسرار آفرین خلق ادبی ندارد. در این نوشته‌ها نویسنده خودش سخن میگوید؛ تمایلاتش را بیان میدارد، احتیاجاتش را اظهار میدارد، حب و بغضش را ظاهر میسازد، نحوهٔ روش و رفتارش را معلوم میکند، طرز فکر روزمره و معمولیش را ابراز میدارد... اینك مناسب است که پس از بحثی که از نظر خلق ادبی در بارهٔ صادق هدایت شد يك مطالعهٔ اجمالی نیز از این نظر از او بعمل آوریم. سفرنامه کوتاه «اصفهان نصف جهان» چه از نظر این مطالعه و چه از بسیاری جهات دیگر از با ارزشترین آثار صادق هدایت است.

در «اصفهان نصف جهان» چه می بینیم؟ و این رساله چه کلیدهایی از شخصیت و روحیه و طرز فکر هدایت بدست ما میدهد؟

۱- اولین نکته ای که در «اصفهان نصف جهان» جلب نظر میکند «دقت دید» است. در «مشاهده» صادق هدایت کوچکترین اهمالی، کوچکترین تنبلی، کوچکترین سهل انگاری وجود ندارد. وقتی به «چیزی» نظرمی اندازد، می خواهد این چیز يك خیابان باشد، یا يك ساختمان، یا يك جمعیت، یا يك آدم، یا يك حیوان، بلافاصله مهمترین مشخصات برجسته آن چیز را می بیند و مثل يك دوربین عکاسی ضبط میکند. باین ترتیب است که خواننده چنین بنظرش میرسد که شخصاً خودش این مشاهده را کرده است.

ملاحظه کنید: «وقتی که اتومبیل راه افتاد هوا کم تار يك میشد، کوه های کبود با رنگ فولادی زمینه آسمان مخلوط میگشت. پائین کوه يك نوار سبز مغز پسته ای و يك شیار نمکزار بود که از دور برق میزد» مثل این نیست که خودتان این منظره را دیده اید؟ و یادتان باشد که این مشاهده مربوط بيك لحظه زودگذر حرکت در اتومبیل است. و یا: «قهوه چي پیشانی گرد و براقی داشت که دورش موی سرخ درآمده بود، با پیراهن و شلوار سیاه، و يك چننه كوچك هم به كمرش بود که كار كيف پول را میکرد».

اینجا باید يك نکته را نیز تذکردهم و آن اینست که درست است در موقع خلق ادبی، «کارخانه خلق» کار خودش را بالاستقلال میکند، ولی بهر حال مواد اولیه کارخانه بوسیله چشم و گوش نویسنده تحویل میشود، و بنابراین دقت نظر نویسنده تأثیر زیادی در اصالت مواد اولیه دارد. با این «مشاهده کامل» که طبیعی صادق هدایت است تعجبی نیست

که آثار او علاوه بر همه محاسن دیگر ، موزه اصلی از ایرانیان مختلف ، از زندگی ایرانی ، و از مناظر ایرانی است .

۲- توأم با دقت نظر دومین نکته‌ای که در «اصفهان نصف جهان» جلب نظر میکند دقت توصیف ، موجز بودن توصیف ، و حتی به تعبیری برهنگی پر تأثیر توصیف است . توضیح آن که ممکن است نویسنده یا سفرنامه نویس در عین حال که دقت نظر داشته باشد و همه چیز را کم و بیش بطور کامل ببیند ، در توصیف چنان راه تطویل یا مغلق‌گویی یا توضیحات ملال‌آور بپیماید که تیزبینی اش نفعی عاید خواننده نکند ، سهل است ، او را خسته و ملول کند . در توصیفهای صادق هدایت نه يك كلمه زياد است ، نه يك كلمه كم ، نه يك كلمه ناجور . به تعبیری میتوان گفت که دوربین عکاسی او با همان دقتی که عکس برداری کرده عکس را برای تماشا تحویل میدهد .

جای آن دارد که این صفت مشخص صادق هدایت سرمشقی برای همه کسانی باشد که بهر عنوانی قلم بدست میگیرند ، اعم از اینکه تاریخ نویس باشند یا اقتصاددان یا خبرنگار یا کارمند اداره . یکی از معایب اساسی نوشته‌های فارسی (در هر رشته) همین است که نویسنده فکر اصلی خود یا عین فکر خود را ، که خیلی معلوم و معین است ، با همان کلماتی که در مغزش نقش می‌بندد نمی‌نویسد ، و بجای آن می‌پردازد به جمله‌پردازی که بنظرش زیباتر یا مردم‌پسندتر یا «ادبی‌تر» یا «اداری‌تر» می‌آید .

۳- «اصفهان نصف جهان» به بهترین وجهی معرف روح محقق و متبع صادق هدایت است . هدایت بدیدن ظاهر هیچ چیزی ، هر قدر هم کامل ببیند ، قناعت نمیکند . میخواهد به کنه مطلب پی برد ، سابقه آنرا

بداند ، اصل آنرا بداند . وقتی در «دلیجان» میشوند که اهالی با زبان بومی خاصی صحبت میکنند فوراً از يك «امنیه» چند لغت یاد میگیرد (بش ، یعنی برو ؛ بوره ، یعنی بیا ؛ ناتی ، یعنی نمیآیی ؟) و بمحض اینکه امنیه میگوید «بوره بشیمون» یعنی «بیابرویم» ، هدایت میگوید « من فوراً یاد زبان کاشی افتادم که مون ودون زیاد دارد مثل بخوریمون بیریدون وغیره» . میتوان حدس زد که اگر اقامت هدایت در دلیجان از يك ساعت تجاوز میکرد و مثلاً يك هفته میرسید میتوانست رساله کوتاهی درباره زبان بومی دلیجان بنویسد .

از مساجد اصفهان گرفته تا کلیسای جلفا ، و از خیابان گرفته تا خرابه‌های قدیمی خارج شهر ، همه جا هدایت مطالعه میکند ، تحقیق میکند ، توضیح میگیرد و توضیح میدهد .
از هیچ چیز نمیتواند سرسری رد شود .

۴- قضاوت هدایت هیچوقت يك جانبه نیست ، جمع هیچ مقدار زشتی سبب نمیشود که يك زیبایی را در میان آن نبیند ، و در میان هر مقدار زیبایی اگر زشتی باشد درباره آن قضاوت علیحده میکند. در شهر قم که آنرا «شهر مرده‌ها ، عقر بها ، گداها و زوارها» مینامد ضمناً میگوید: «گلدسته و گنبد ، جلو چراغ و روشنائی اسرارآمیز مهتاب بی اندازه قشنگ و افسانه مانند بنظر میآمد» . در مورد مردم اصفهان ضمن اینکه عقاید غیر مساعد غیر اصفهانیها را در مورد اصفهانیها ذکر میکند میگوید: «ولی آنچه من دیدم اصفهانیها ظاهراً خون گرم و خوش اخلاق هستند» و بعد اضافه میکند: «البته تجربه سه چهار روز بدر شناختن مردم نمی خورد» .
ملاحظه میکنید ؟ يك کلمه نمیخواهد برخلاف منطق یا انصاف و یا از روی

چهل بر زبان راند. در بازدیدی که از چهل ستون بعمل آورده است میگوید «در باغ از ما اجازه ورود خواستند و این خودش اسباب امیدواری بود». بنظر من این جمله هدایت را باید قاب گرفت و در هر خانه و هر اداره ایرانی آویزان کرد. برای ما مردم بی حوصله، هر اجازه‌ای يك نوع مزاحمت و تصدیع بشمار میرود، و بلافاصله گله و شکایت را شروع می‌کنیم. ولی هدایت که میداند چنین نظارتی برای حفظ يك بنای تاریخی قدیمی لازم است از آن حسن استقبال میکند و ابرازشادی می‌کند.

۵- نکته‌ای را که اکنون می‌خواهم تذکر بدهم میتوانم «روحیه‌شدید انتقادی» بنام یا «طبع خرده‌گیر» یا نظایر آن، ولی هیچکدام از این تعبیرات مطلب را آنچنانکه باید نمیرساند.

قبلاً توضیح دادم که هدایت قضاوتی صحیح و سالم دارد، حق هر مطلب را ادامی کند و تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. زیبایی را بجای خود می‌ستاید و زشتی را بجای خود محکوم میکند. با توجه به این روحیه، باید بدانیم که صادق هدایت هیچگونه تصمیم قبلی به انتقاد ندارد، حتی هیچ - گونه تمایلی به عیب‌جوئی ندارد. برعکس، مایل است که هر چه ببیند زیبا باشد و خوب و خالی از عیب. اتفاقاً همین کتاب «اصفهان نصف جهان» بهترین دلیل و مدرک برای این روحیه هدایت است و ستایشهایی که هدایت در این کتاب از هنر ایرانی، میراث فرهنگی ایران، زیبایی بناها و نقش و نگارها، و عظمت گذشته ایران میکند چندین برابر انتقادهایی است که بعمل می‌آورد. ولی این وضع خاص «اصفهان نصف جهان» در میان آثار

هدایت علتی دارد و آن اینست که در کمتر جایی در ایران این همه زیبایی در يك جامت مرکز و متراکم است. و شاید اصولاً بهمین جهت است که هدایت مبادرت به نوشتن این سفرنامه کرده و خواسته است این خاطره خوش را به یادگار نگهدارد.

ولی همه «جهان»، «نصف جهان» نیست، و همه زندگی، اصفهان نیست. در زندگی در مقابل هر زیبایی، صد زشتی و هزار زشتی هست، و در مقابل هر لذت، صد رنج و هزار رنج؛ و آنوقت در مقابل این سریال با عظمت زشتی و رنج و کثافت، طبع زیبا پسند و کمال خواه صادق هدایت رنجیده می شود، رنجور می شود، آشفته می شود، منقلب می شود.

و سپس سیل انتقاد، فریاد خشم، ناله رنج....

در موقع تفکر و قضاوت درباره «روحیه شدید انتقادی» یا «طبع خرده گیر» صادق هدایت همیشه باید این نکته را در نظر داشته باشیم و یادمان باشد که هدایت با خون دل انتقاد می کند نه با رغبت و اشتیاق. چند نمونه از «اصفهان نصف جهان»:

«ولی مسافرت به این آسانی انجام نمیگیرد. اولاً چهار نفر از رفقا حاضر شدند که بامن بیایند ولی جز مایه دردسر چیز دیگری نبودند و خرده خرده تحلیل رفتند. از آن گذشته دوندگی برای گرفتن جواز واز همه بدتر اشکال پیدا کردن اتومبیل بود که سر ساعت حرکت کند، مسافر با اندازه معین پیدا شود، شوفر صلاح بداند، و بالاخره همه استخاره ها خوب بیاید، بطوریکه تا آن دقیقه آخر معلوم نبود حرکت میکنیم یا نه، تا اینکه گوش شیطان کر بعد از شش ساعت معطلی در گاراژ سوار شدیم.»

آخرین هم زندگی شد؟

«کهریزك بادرختهای مرتب و دودکش کارخانهٔ قند سازی پدیدار شد. بازهم جوازخواستند، من دیگر تکلیف خودم را فهمیدم و دانستم هر جایك درخت بینم باید جوازم را قبلاً حاضر بکنم.»

جوانها لابد نمیدانند که در آن زمان برای بیرون رفتن از هر شهری، برای هر مسافرت کوتاهی، جواز لازم بود.

یا :

«... باضافه یادگارهایی که روی دیوار نوشته اند و میخی که معلوم نیست کدام دست چلاق شده روی کاشی کوبیده است!»

یا :

«کلیسا (در جلفا) کاشی کاری است، از همان کاشیهائی که در بناهای دوره صفویه دیده می شود ولی فرقی که دارد آنرا تمیز نگه داشته اند کسی روی آن یادگار ننوشته و دیزی هم زیرش بار نکرده اند.»

عـ درست همین جا و به دنبال توضیحی که درباره روحیه هدایت و «روش روحیش در مقابل زندگی» دادم باید اشاره به دوسه جمله در «اصفهان نصف جهان» بکنم که شاید نور خاصی بهمه زندگی او می پاشد و کلیدی برای بسیاری معماهای زندگی اوست. ملاحظه کردیم که هدایت از زشتی ها و کثافات زندگی رنج شدید میبرد، و چون رشته رنج ها در دنیای او تقریباً بی انتها و لاینقطع بود هدایت در حال رنج تقریباً دائم بسر میبرد. چه قدر می شود تحمل رنج کرد؟ تاکی میتوان بدون امید فردای بهتری تاب بدیهای امروز را آورد؟ کجامی توان پناه برد؟ چگونه میتوان نجات یافت؟

در راه قم:

«در این وقت اتومبیل ما افتاد میان کوهپائی که حلقه وار قرار گرفته بودند.... روی ابر سفیدی که کنار آسمان بود رگه‌های سرخ پیدا شده بود.... هوا زیاد لطیف بود. من چشم‌هایم را بهم گذاشته بودم و نفس بزرگ می‌کشیدم، باخودم می‌گفتم چه خوب بود اگر هیچوقت نمی‌ایستاد و همیشه میرفت، ساعتها، روزها، سالها!»

و چند سطر پائین تر:

«از دور درخت و کشت زارهای سبز نمودار شد. دهاتی‌ها با قبای قدك آبی پرنگ آسمان در این ساعت گرگ و میش زمین را بیل می‌زدند و کار می‌کردند. من خسته بودم، سرم گیج می‌رفت. بنظر آمد اگر مراد رآنجا می‌گذاشتند باهمان مردمان میتوانستم يك زندگی تازه و ساده‌ای بکنم. عرق بریزم و زمین را شخم بزنم، زمین دروشده با بوی گوارا، بوی مخصوص بخودش، روزها ماهها سالها هیچ خسته نمیشدم. اول پائیز کلاغ‌ها روی آسمان پرواز می‌کردند، زمستان‌ها زنها دوک می‌ریسیدند و قصه می‌گفتند و از قیمت گندم، جو، آب، زمین و غیره صحبت می‌کردند.»

يك زندگی دیگر، يك دنیای دیگر...

و شاید تعریفی هم که در آغاز کتاب از طرز سفر کردن ارباب زرتشتی می‌کند «.... خودشان مانند به اصفهانی لای پوستین پیچید و يك دستمال ابریشمی هم دور کلاهش بست» اشاره‌ای به زندگی بطور کلی است؛ بعضی‌ها هستند که این استعداد را دارند که همیشه جایشان را گرم و نرم و راحت نگاه می‌دارند، و بعضی دیگر به هر تکان از جا می‌پرند

۷- و حالا میرسیم به اسلحه برائی که هدایت برای جنگ با زندگی پررنج، برای مقاومت درمقابل دنیای پرازشتی در دست داشت، و با این اسلحه بود که هدایت باصطلاح «شاخ درشاخ زندگی میداشت»: طنز و بذله گوئی.

با اینکه استعداد شایان تحسین صادق هدایت در طنز و بذله گوئی در بسیاری آثار او بمنصه ظهور آمده است شاید فقط دوستان و معاشرین هدایت باشند که به قدرت فوق العاده او در طنز پی برده اند.

يك نویسنده فرانسوی گفته است «طنز رنجی است که مناعت دارد و نمی خواهد خود را نشان دهد». این فرضیه را نمی توان بدون بحث قبول کرد. شاید به این دلیل که بسیاری از کسانی که رنج شدید میبرند و مناعت هم مانع آنها از نشان دادن آن می شود رنج خود را به لباس طنز در نمی آورند. آیا خود «رنج کشان» بدوستانه بکلی متمایز تقسیم نمیشوند؟ يك دسته آنها که آمادگی برای رنج دارند و رنج، طبیعی و جودشان است؛ و دسته دیگر آنها که برعکس، آمادگی فوق العاده ای برای شادی، برای لذت از زندگی، برای اشتیاق و شور و هیجان دارند، ولی زشتیهای دنیا، پلیدیهای دنیا، کثافتیهای دنیا، روح پراشتیاق آنها را خفه میکند؟ شاید این دسته دوم باشند که در عین رنج بردن از دنیا، تا آنجا که میتوانند با شادی طبیعی خود با رنج دنیا میجنگند، اعم از اینکه در فواصل رنجها، شادی ابراز دارند و طنز گویند، و یا با چماق طنز برفرق رنج بکوبند.

هر کدام از این فرضیات صحیح باشد، صادق هدایت از درخشانترین بذله گویان و طنز نویسان دنیا بود.

در آغاز «اصفهان نصف جهان» :

«..... در مدرسه ابتدائی که بودم برای سه ماه تعطیل تابستان.... از طرف مدیر اخطار شد که باید روزنامه خودمان را بنویسیم.... من یکی دوروز آنرا نوشتم و بعد فورمولی بنظم آمد که با اندک تغییر در روز، هشتاد و هشت روز دیگرش را قبلاً تهیه کردم، و آن فورمول این بود :

«صبح زود برخاسته وضو ساختم، نماز صبح را خواندم و پس از دعا بوجود مدیر محترم و ناظم معظم صرف چاشت کرده، ظهر پس از صرف ناهار چهار رکعت نماز بجای آوردم. بعد از ظهر قدری علم الاشیاء و تاریخ انبیاء خواندم. شب نماز شب را بجا آوردم و دعا بوجود مدیر محترم کرده خوابیدم»

تمام ریا و تصنع و ظاهر سازی که در عرصه های مختلف، از خانوادگی گرفته تا اجتماعی، و از تجاری و صنعتی گرفته تا اداری، بالای جان ما است در این «فورمول» صادق هدایت خلاصه شده است.

در حسن آباد يك زن كولی برای هدایت فال می گیرد و میگوید دختر بلند بالای سیاه چشمی برای او میمیرد: «من خندیدم و آدرس آن دختر را خواستم، او هم دیگر باقیش را نگفت»
جای دیگر:

«اتومبیل ما بوق زد و از مابین اتومبیل های دیگر خودش را رد کرد. همه آنها پراز مسافر بود، بچه شیرخوار، زن ناخوش، مرد رو بقبله، مانند مرغ و خروس و جوجه سبد مرغ فروشان روی هم سوار بودند و پشت هم

وارد میشدند بدون اینکه فکر جا و منزل و غیره را بنمایند. فقط به امان خدا و عقربها بودند، و اگر هم می‌مردند که صاف به بهشت میرفتند!»

۸- چگونه میتوان منکر عشق هدایت به زندگی، به کمال و به زیبایی شد؟ یکی از مشخصات «اصفهان نصف جهان» پیشنهادهای متعددی است که برای بهبود اصفهان و حفظ آثار قدیمی و هنری و احیای فرهنگی و ایجاد «صنعت جلب سیاح» میدهد.

يك جا:

«اصفهان بهترین شهر برای جلب مسافراست. تاکنون چندین مسافر آمریکائی بتماشای اصفهان آمده‌اند. نمایشگاه لندن و کتابهای «پوب» در این قسمت بدون تأثیر نبوده؛ ولی چیزی که کسر دارد نداشتن مهمان-خانه‌های خوب است. با آثاری که در اصفهان موجود است میتوان آنرا یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد و چون در مرکز ایران واقع شده میبایستی يك خط سیر از شمال بجنوب برای مسافران تعیین شود که همهٔ شهرهای مهم و تماشائی از حیث منظره طبیعی و آب و هوا و یا آثار تاریخی را بهم اتصال بدهد و در ضمن وسایل آسایش مسافر را در آنها آماده بکنند و مرکز آن اصفهان باشد.»

این سطور که در سال ۱۳۱۱ نوشته شده است حالت يك پیشگویی

پیغمبرانه را ندارد؟

جای دیگر:

«چهل ستون را میشود موزه خوبی که نمایندۀ آثار زمان صفویه باشد ترتیب بدهند. باین معنی که همه آثار بازماندهٔ صفویه را از قالی

و لباس و غیره در آنجا جمع آوری نمایند و برنگ و روی آن زمان بیاورند و بدین ترتیب يك موزه حساسی میتواند بیش از خرج خودش عایدی داشته باشد.»

در مورد مسجد جامع ، پس از يك توصیف کامل و دقیق آن :
 «چقدر فکر ، چقدر وقت ، چقدر عمر ، زحمت ، پول ، اراده ،
 ذوق و چشم در این خانه های جواهر نگار بمصرف رسانیده اند . برای
 اینکه بی ذوق ترین اشخاص را در آنها جادهند و همانها سبب خرابی و
 ویرانی آنها را فراهم آورند ؟ مسجد جامع يك موزه صنایع ظریف است .
 میبایستی هنرمندان و نقاشان و صنعتگران را در آنجا جای داده باشند تا
 روح آنها از این نقشا الهام بگیرد ، نه کسانی که در مثبت کاری کنده
 هیزم بکوبند ، زیر طاق گچ بری دیزی بارکنند ، به دیوار خاتم کاری
 بیه سوز روشن بیاورند ، و کاشیها را بدزدند و بفروشند . »

و اینها فقط نمونه است . براستی میتوان گفت که « اصفهان نصف
 جهان » از يك نظر مثل گزارش کمیسیون با صلاحیتی است که مأمور
 شده است در باره امکانات پیشرفت اصفهان در عرصه های مختلف مطالعه
 کند و گزارش جامعی بدهد .

۹- جای دیگری در این رساله از وطن پرستی حساد و صادقانه
 هدایت صحبت شد . ولی آنچه آنجا گفتیم از روی داستانهای او و اشخاص
 این داستانها بود . در « اصفهان نصف جهان » که صادق هدایت از زبان خود
 سخن میگوید وطن پرستی او و شوری که در عشق به ایران دارد بطرز
 تقریباً جانگدازی ظاهر میشود .

در مورد کوه آتشگاه میگوید :

«کوه آتشگاه روزآبادیش شکوه مخصوصی داشته است مانند آتش ساده و پاکیزه بوده ، همان آتش جاودان ، نماینده پاکیزگی و زیبائی ، که بسوی آسمان زبانه میکشیده و در شبهای تار دل‌های افسرده را قوت میداده و از نزدیک با پیچ و خم دل‌ربا با روان انسان گفتگو میکرد.»

شب روزی که بتماشای کوه آتشگاه رفته :

«من صفحه گیتارهاوائی را گذاشتم ؛ زیر و بم آن در هوای ملایم شب آغشته میشد. هیکل کوه آتشگاه آنجا دور و مرموز در روشنائی مهتاب پیدا بود . نمیدانم چرا این ساز مرا بیاد روز آبادی آتشگاه انداخت . روزهای پرافتخار که مغان سفید پوش با لباس بلند ، چشمهای درخشان ، جلو آتش زمزمه میکردند ، مغ بچگان سرود میخواندند و جامهای باده دست بدست میگشته است . آنوقت جسم و روح مردم آزاد و نیرومند بوده»

در خود بازدید از آتشگاه يك جمله دوسطری هست که واقعا آتش بدل میزند و نشان میدهد که در فراق دوران مجد و عظمت ایران هدایت چه سوز و گدازی داشته است :

«رفیقم از طرف دیگر کوه رفت . من يك تکه روزنامه از جیبم در- آوردم و در محراب آتشکده آتش زدم که شعله کشید و زود خاکستر شد .»

جای دیگر میگوید :

«ایران چقدر بزرگ ، قدیمی و اسرار آمیز است!»

۱۰ - یکی از بازترین مشخصات صادق هدایت که به بهترین وجهی

معرف روح انسانی و پر رحم و شفقت، و مهربانی او است حیوان دوستی است. تماشای هر حیوانی، از سگ و گربه و دیگر حیوانات اهلی گرفته تا پروانه و پرنده و خزنده، موجی از مهربانی و عشق در دل صادق هدایت بوجود می‌آورد. از طرف دیگر متأسفانه میدانیم که در کشور ما با حیوانات چقدر بد رفتاری میشود و از خر گچی که بخیال خودش بقصد منفعت بیشتر حیوان بیچاره را زجر میدهد گرفته تا کودکی که بقصد «تفریح» به سگ و گربه لگد میزند و سنگ پرتاب میکند، همه زندگی جهنمی برای حیوانات فراهم میکنیم. بدون تردید یکنی از رنجهای بیست و چهار ساعته صادق هدایت مشاهده این مناظر وحشت انگیز بوده است:

«آنجا زیر درخت دو شتر خوابیده بودند. ساربان بصورت یکی از آنها مشت زد و افسارش را کشید. حیوان نگاه پراز کینه‌ای به او انداخت و لوچه آویزانش را باز کرد، فریاد کشید، مثل این بود که به او و نژادش نفرین فرستاد.»

و:

«کمی دورتر يك الاغ زخمی سربزرگش را پائین گرفته بود مثل اینکه مرگه را مانند پیش آمد گوارائی آرزو میکرد. پهلویش يك کره الاغ سفید با چشمهای درشت سیاه، گوش دراز و پیشانی پف کرده ایستاده بود. میخواستم سر او را نوازش بکنم و اگر سقم سیاه باشد دعا کنم که هر چه زودتر بمیرد تا بروز مادرش نیفتد.»

و:

«در راه بر خوردیم به يك دسته الاغ که بارشان خار بود. شوفر

که خواب آلود بود اتومبیل را نگه نداشت، چراغ چشم یکی از الاغ‌ها را زد، جلو آمد و سرش خورد به اتومبیل و بر زمین غلتید. شوهر و صاحب الاغ بهم فحش دادند ما هم رد شدیم.»

خدا میداند چنین مناظری چه غوغائی در دل هدایت برپا میکرد. خوشبختانه گاهی هم استثنائاتی بود، جاهائی که حیوانات خوش بودند:

«رفیق که پیاده شده بود يك دسته از گل‌های صحرائی را چید. صدای دوپرنده كوچك می‌آمد که با حرارت هر چه تمام‌تر گفتگو میکردند، و بعد از آنکه اتومبیل برآه افتاد هنوز صدای مباحثه آنها شنیده میشد.»

چه موزیکى! چه بهشتى!
و يك جاکه از چند سوسمار كوچك صحبت میکند توصیف چند سطرى او شكل يك داستان کوتاه را بخود میگیرد، و درعین حال که عشق او را به حیوانات نشان میدهد، نشانه‌ای از قوه تصور بزرگ‌او است.

۱۱- «اصفهان نصف جهان» را از جهات مختلف میتوان مورد مطالعه قرار داد و لذتهای گوناگون میتوان از آن برد. ولی يك جنبهٔ آن که شاید کمتر مورد توجه قرار گرفته، اینست که این کتاب بهترین «راهنمای اصفهان» است. با اینکه حالا سی و هشت سال از نگارش آن گذشته شاید به اشکال بتوان در آن نکاتی یافت که کهنه شده باشد و قابل استفاده نباشد. مخصوصاً توضیحاتی که دربارهٔ بناها و نقاشیها و خیابانها و خلاصه همهٔ گنجینه‌های هنرى اصفهان داده و تاریخچه‌های کوتاه و پری که از غالب این آثار هنرى داده کهنگی پذیر نیست و همیشه خوب و

قابل استفاده است. شاید کار خوبی باشد که «اصفهان نصف جهان» بطرز زیبا و نفیسی چاپ شود و در نقاط دیدنی اصفهان و مهمانخانه ها در دسترس طالبین قرار گیرد.

۱۲ - بالاخره «اصفهان نصف جهان» تمام میشود و شما کتاب را میندید. در آنچه خوانده اید غرقید، از دنیاها عبور کرده اید، از قرون گذشته اید، احساسات گوناگون در شما انگیزته شده است و شاید روزها تحت تأثیر این کتاب باقی بمانید.

این کتاب چند صفحه بود؟ سیصد صفحه؟ چهارصد صفحه؟ پانصد صفحه؟

باور نکردنی است که «اصفهان نصف جهان» فقط پنجاه و نه صفحه است. بله، فقط پنجاه و نه صفحه، و این همه مطلب، چنین دنیائی بزرگ، چنین دورنمایی وسیع و رنگارنگ و همه جانبه. فقط قلم یک نویسنده بزرگ است که میتواند اینطور یک دنیا و بلکه چندین دنیا را در پنجاه و نه صفحه خلاصه کند.



بدین ترتیب «اصفهان نصف جهان» شاهد عادل است که درباره شخصیت هدایت، درباره روح هدایت، درباره دانش هدایت و درباره هنر هدایت گواهی میدهد.

اگر کنجکاو باشیم که بدانیم صادق هدایت روزها را چگونه سر میکرده، چه شادیها و چه خوشحالیهای داشته، چهرهها و غذا بهائی را تحمل میکرده. نظرش بدین و بکشورش چه بوده، چه افسوسهای و چه آرزوهای داشته، و همینطور دهها سؤال دیگر که میتوان درباره او

طرح کرده‌چیک از آثار او باندازهٔ «اصفهان نصف جهان» نمیتواند راهنمای ما باشد، همچنانکه جواب بسیاری از سؤالاتی را که در مورد آثار خلق ادبی او برای ما طرح میشود میتوانیم در «اصفهان نصف جهان» بیابیم.

۱۲

چند
ایراد

آنچه در این رساله گفته شد از حدود يك بحث خیلی کوتاه و فهرست-وار تجاوز نمی‌کند. در حقیقت نه فقط درباره مهمترین نکات مربوط به آثار صادق هدایت به اشارات کوتاهی اکتفا شده بلکه بمنظور حفظ ایجاز و اختصار، بسیاری مطالب بکلی ناگفته مانده است. و اتفاقاً بنده می‌خواهم از این فرصت استفاده کنم و بمناسبت اهمیتی که دو سال آینده، یعنی سالهای ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱، از نظر صادق هدایت دارد پیشنهادی بکنم.

صادق هدایت در سال ۱۲۸۱ بدینیا آمد و در سال ۱۳۳۰ درگذشت. بدین ترتیب سال ۱۳۵۰ بیستمین سال درگذشت او و سال ۱۳۵۱ هفتادمین سال تولد او است. چه خوب و بجا خواهد بود که در این دو سال کنفرانسها و کنگره‌ها و سمینارهایی نه فقط بمنظور تجلیل و بزرگداشت او، بلکه برای تحقیق و تتبع در آثار او تشکیل شود. صرف نظر از مقالاتی کوتاه، و غالباً در مورد نکته‌ای بخصوص، هنوز تحقیق اساسی درباره صادق هدایت بعمل نیامده است. بعنوان نمونه، کافی است تذکر دهیم که هنوز يك بیوگرافی

کم و بیش کامل از صادق هدایت نوشته نشده است. و وقتی بخاطر بیاوریم که ما، در مورد بزرگترین نویسندگان و دانشمندانمان، از فردوسی و حافظ و سعدی گرفته تا بوعلی و ابوریحان و زکریای رازی، عیناً دچار همین نقص هستیم اهمیت مطلب معلوم میشود. تا هنوز معاصرین صادق هدایت حیات دارند لازم است که اقلاً، طرحی از زندگی او تدوین شود تا شرح حال او نیز مثل نویسندگان گذشته مابعدیل به چند سطر پراز «شاید» و «اگر» و «اما» نباشد. و تازه مسئله شرح حال يك نکته است از صد نکته، يك مسئله از صد مسئله.

امیدوارم این پیشنهاد، هم مورد توجه ادبا و نویسندگان و علاقمندان به صادق هدایت قرار گیرد و هم سازمانها و دستگاههای دولتی و غیردولتی که نقشی و مسئولیتی در باره امور فرهنگی و ادبی و هنری کشور ما بعهده دارند.

و اما در مورد بحث کوتاهی که طی این سلسله مقالات بعمل آمد؛ بنده لازم می‌دانم که همانطور که مزایا و مشخصات برجسته صادق - هدایت ذکر شد ذکر مختصری از ایراداتی که بر او وارد است بعمل آید.

البته در این مورد بدو نکته باید توجه داشت: یکی اینکه چه در مورد محسنات و چه در مورد ایرادات، بحث فعلی خیلی کوتاه و موجز است و در هر دو عرصه بسیاری مطالب ناگفته مانده و میماند. و دیگر اینکه طبیعتاً آنچه می‌گویم نظر بنده است که ممکن است مورد قبول دیگران و یا عده‌ای نباشد؛ و فقط بابر خورد عقاید است که بتدریج میتوان بحقیقت نزدیک شد.

نگارنده بذکر چند ایراد که بنظر من به صادق هدایت وارد است اکتفا میکنم.

اولین نقصی که در آثار صادق هدایت جلب نظر میکند نقص فارسی، نقص زبانی، نقص دستوری است. این نقص در مورد صادق هدایت واقعاً جالب است زیرا از سوی دیگر میدانیم که زبان صادق هدایت چقدر غنی، چقدر شیرین، و چقدر رنگارنگ است و اصولاً هدایت از نظر وارد کردن «زبانهای مختلف» طبقات مختلف جامعه ایرانی، چقدر بتوسعه زبان و به زبانشناسی فارسی خدمت کرده است. ولی همه اینها مانع از این نیست که صادق هدایت قواعد زبان فارسی را آنچنانکه باید و شاید نمیداند و نوشته‌های او را نمیتوان بعنوان نمونه‌های فصاحت و بلاغت ذکر کرد.

دوسه عامل در این «نقص فارسی» صادق هدایت نقش اساسی بازی کرده است. یکی اینکه اصولاً در کشور ما به تعلیم زبان فارسی توجه نمیشود. هم اکنون که شاید پیشرفتهای مختصری در تعلیم فارسی شده باشد تعداد کسانی که زبان فارسی را کم و بیش خوب میدانند و میتوانند يك صفحه صحیح بنویسند بسیار بسیار قليل است چه رسد بزمان تحصیل صادق هدایت که خواهش میکنم روزنامه‌ها و کتابهای آن زمان را بردارید و بخوانید و ببینید چه جنگل مولائی است. وقتی نویسندگان کتابها و روزنامه‌ها چنین بودند دیگر تکلیف آقای «معلم انشاء» معلوم است، که لابد چون ریاضیات و فیزیک و شیمی نمیدانسته، و از تاریخ و جغرافیا هم سردر نمی‌آورده، ناچار معلم انشاء شده است!

در چنین محیطی، در چنین مدرسه‌ها و کلاسهای، صادق هدایت فارسی یاد گرفته است.

و بعد هم که ذهن خودش باز شده و نبوغ خودش شکفته و در جستجوی علم و هنر و ذوق برآمده است به زبان فارسی چه کتابهایی می توانسته است پیدا کند؟ در پنجاه شصت سال قبل چند کتاب بزبان فارسی موجود بوده که تشنه‌ای مثل صادق هدایت را سیراب و گرسنه‌ای مثل او را راضی کند؟ بظن قوی صادق هدایت طی چند ماه هر چه کتاب بزبان فارسی بوده (غالباً ترجمه و بیشتر آن مغلوط!) تمام کرده و بعد نگاه مایوسی باطراف انداخته است.

خوشبختانه در این مورد صادق هدایت شانس دیگری داشت و آن اینکه زبان فرانسه را از کودکی آموخته بود و بدین ترتیب گنجینه‌ی بی‌پایان علم و ادب فرانسه در اختیار او قرار داشت.

ولی این وضع يك نتیجه اجتناب ناپذیر داشت و آن اینکه «فورماسیون» صادق هدایت به زبان فرانسه انجام گرفت، دنیا را بزبان فرانسه شناخت، و کم و بیش عادت کرد که بفرانسه فکر کند. زبان فارسی فقط از راه گوش وارد روح او میشد، و این فارسی طبیعتاً چه فارسی بود؟ فارسی کوچه و خیابان، فارسی رفقا و خویشان، فارسی کلفت و نوکر..... و البته این نکته را نیز باید تذکر بدهم که همین نقص در هدایت موجب «کمالی» شد و آن این بود که بدون تفرعن و خودبگیری «ادبا»، بفارسی همهٔ مردم گوش میکرد، هیچ فارسی را دست کم نمیگرفت و با تحقیر نگاه نمیکرد، و مثل يك دستگاه ضبط صوت همه را ضبط میکرد و در آثار خود تحویل میداد.

ولی بهر حال آثار این دو عامل: فکر و تعقل بفرانسه، و زندگی روز مره بفارسی، بوضوح در نوشته‌های صادق هدایت پیداست.

کتابی که خیلی روشن این «نفوذها» را نشان میدهد یکی از اولین کتابهای او یعنی «فوائد گیاهخواری» است که در بیست و پنج سالگی نوشته است.

ابتدا بچند جمله توجه کنید که از متون فرانسه ترجمه کرده است :

«خوراکی پیدا نمیشود که استعمال آن آنقدر قدیمی و عمومی بوده باشد که میوه‌ها»:

منظور اینست که «میوه‌ها قدیمی ترین و معمول ترین مواد خوراکی هستند».

یا :

«گرگان یکدیگر را نمیدرند نه شیران و نه بیران»

یعنی «گرگان یکدیگر را نمیدرند و شیران و بیران نیز چنین کاری نمیکند».

یا :

«مطابق ساختمان دندانهایمان بنظر نمیآید که برای استعمال گوشت درست شده باشد».

یعنی «دندانهای ما با ساختمانی که دارند بنظر نمیرسد برای گوشت خواری درست شده باشند».

یا :

«برای زن و بچه این عنایت، يك بخش مهربانی است که بخصوص میوه خوار باشند»:

بی‌رودرواسی بنده بدقت نمی‌توانم بگویم منظور از این جمله چیست؟

مگر اینکه بطور کلی حدس بزنیم که منظور اینست که میوه خواری برای زن و بچه خوب است.

ولی فقط در مورد ترجمه نیست که صادق هدایت چنین جمله - هائی می بردارد. خودش هم که مینویسد کم و بیش همینطور است.
يك جا میگوید:

«مامیرویم نشان بدهیم...»

یعنی «نشان خواهیم داد» یا «ثابت خواهیم کرد»
یا :

«به لاشخوران متعصب این کلمات «شلی» رامی دهیم....»

یعنی «برای لاشخوران متعصب این گفته «شلی» را نقل میکنیم». و یا این جمله که واقعاً وحشتناك است و بجز با حدس و گمان اصلاً نمیتوان فهمید منظور نویسنده چیست:

«از زمانهای قدیم که علم وجود نداشته برخی از کسانی که دارای يك حس مشاهدات ، بخش استدلال خداداد و احتیاج به متقاعد نمودن داشتند پس از آنکه خوراکهای گوناگون را سنجیده از مد نظر گذرانیدند بعضی اصول و قوانینی درباره خوراکها وضع نمودند . اینها عالم نبودند اینها خیالپرست بودند . این طبقه از مردم که يك زندگی جداگانه در جامعه مینمایند شاعر خردمند یا فیلسوف نامیده میشوند.»

این جمله را هم بخوانید:

«گوشخور معتاد یا موروثی نمی تواند به آن برسد مگر بطور استثناء
آنها بتوسط درجات و بوسیله يك پلکان محتاط و بصیر!!!»

و یا تعبیّرات عامیانه ای از قبیل «..... گیاهخواری را جزو دوا

تصور نمایند ...» یا «همه مان میدانیم» یا «برای اینکه به پول نزدیک بکند» (بمعنای اینکه بفروشد یا پول بدست آورد).

و تصور نکنید بنده «فوائد گیاهخواری» را زیر و رو کرده‌ام تا این جملات و تعبیرات را پیدا کنم؛ در هر صفحه «فوائد گیاهخواری» به‌افلاسه چهار جمله از این قبیل برمیکوریم.

با چنین توشه‌ای از زبان فارسی است که صادق هدایت نویسنده‌ی را شروع کرد.

بعد، با گذشت سالها، صادق هدایت توانست فارسی خود را به‌اندازه‌ی قابل‌ملاحظه‌ای اصلاح و صیقلی کند. نثر او بتدریج از اغلاط فاحش و ساختمانهای زننده پیراسته شد و نبوغ او توانست جای خالی کم‌عادت‌ی او بزبان فارسی و قلت اطلاعات دستوری او را بگیرد. ولی میدانیم که سالهای کودکی و جوانی، سالهای «فورماسیون»، چه اثر محو‌نشدنی در عادات ذهنی و فکری و روحی ما میگذارد. بهمین جهت است که تا آخر، جا بجا، این سه عیب در نثر صادق هدایت پیدا میشود؛ فکر بزبان فرانسه، غفلت از قواعد دستوری، و تعبیرات عامیانه (توجه دارید که وقتی تعبیرات عامیانه را بعنوان عیب ذکر میکنم مقصودم نه جائی است که هدایت از قول اشخاص داستانهایش صحبت میکند و نه حتی جاهائی که نقل کلی داستان را نیز کم و بیش بزبان اشخاص داستان درمی‌آورد. نه؛ منظورم آنجا است که هدایت بدون هیچ واسطه و یا هیچ نقلی شخصاً خودش میگوید و مینویسد.)

چند نمونه:

از «زنی که مردش را گم کرده بود» :

«اتومبیل را آ بگیری کردند ، بوق کشید ، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و درجاده گرم خاک آلود براه افتاد ...»

و :

« و چیزی که غریب بود بجای اینکه تریاک اورا بی حس و بی اراده بکند برعکس مثل يك وسواس و یا ناخوشی تاوارد خانه میشد شلاق را میکشید به جان زرین کلاه و اورا خوب شلاقی میکرد.»
از «عروسک پشت پرده» :

«فرمانبردار ، افتاده و ساکت ، درکار و درس دقیق و موافق نظامنامه مدرسه رفتار میکرد.»

و :

«به امواج آب و دورنمای شهر تماشا میکرد.»
از «حاجی آقا» :

«از جاه طلبی که حاجی داشت برای خودنمایی درسیاست و کارهای لوچ دخالت میکرد.»

از مقدمه «ترانه های خیام» :

«مانند يك دانشمند بتمام معنی آنچه را که در طی مشاهدات و منطق خود بدست می آورد میگوید.»

و :

«رباعیاتی که اغلب دم از شرابخواری و معشوقه بازی میزند بدون

يك جنبه فلسفی ویا نكته زننده ویا ناشی ازافكار نپخته وافیونی است و سخنانی که دارای معانی سست ودرشت است میشود باکمال اطمینان دور بریزیم» .

شاید این در عین حال یکی از جالبترین شوخیهای روزگار و یکی از بهترین شواهد قدرت معجزه آسای نبوغ است که بهترین ، بزرگترین ، با روح ترین ، و مؤثرترین نویسنده قرون اخیر ایران ، فارسی را خوب نمیدانست !



خلق ادبی که قبلا از آن سخن رانده ایم اسرار متعدد و خیره کننده ای دارد که یکی از جالبترین آنها «شکل ادبی» است . برای اینکه مسئله «شکل ادبی» را روشنتر طرح کنیم اجازه بدهید قبلا چند کلمه درباره «نوع ادبی» که خود یکی از اسرار جذاب خلق ادبی است صحبت کنیم .

واقعاً چگونه است که فردوسی بیش از هر چیز درمقابل ماجراها و اساطیر ملی و جنگی متأثر میشود و بهترین وجهی از عهده نقاشی آنها برمیآید ؟ چگونه است که خون نظامی را عشق و ماجراها و صحنه های عشقی بجوش میآورد ؟ چگونه است که چشم خیام بیش از همه چیز به اسرار دنیا و خلقت خیره است ؟ چگونه است که حافظ اینطور عشق و می و دنیا را درقرع و انبیقی میآمیزد و معجون سحر آمیزی تحویل میدهد ؟ مگر همه آنها شاعر نیستند ؟ مگر همه هنرمند نیستند ؟ مگر پرده روح آنها خاصیت تأثر در مقابل ماجراهای دنیا را ندارد ؟ پس چگونه است که هر کدام در مقابل يك سلسله بخصوص از ماجراهای دنیا تأثر

پذیرترند؟ چرا خیرگی خاصی بسوی يك سلسله از پدیده‌های جهان دارند؟ و در مقام تصویر و نقاشی این ماجراها است که به اوج زیبایی و هنر میرسند؟ و اگر گاهی در صدد تصویر ماجراهای دیگری برآیند هیچوقت به اوج استادی رشته اختصاصی خودشان نمیرسند؟

سری است مگو.

و حالا «شکل ادبی».

چرا فردوسی بحر تقارب را انتخاب کرده. چرا نظامی در بحور معینی سخن رانده؟ چرا خیام فقط بشکل رباعی شعر گفته؟ چرا حافظ مخصوصاً غزل گفته؟

با اینکه بپه اسرار «شکل ادبی» نمیتوانیم پی ببریم ولی بنظر میرسد که کلیدی برای گشودن قسمتی از معما در دست داریم. بنظر میرسد برای کاری که شاعر میخواست بکند، برای مطالبی که میخواست تشریح کند، «شکل ادبی» که انتخاب کرده بهترین و مؤثرترین وسیله بوده است. درچه بحر دیگری فردوسی میتواند است باین خوبی حماسه سرائی کند؟ درچه بحر دیگری ماجراهای لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد شیرین تر نقل میشده است؟ تشریح که خیام میخواهد بدینا بزند و فریاد خشم و نومیدی که از گلوی او برمیآید بچه لحنی بهتر از رباعی ممکن است ادا شود؟ و گوهری که حافظ میخواهد عرضه بدارد درچه نگینی بهتر از غزل قرار میگیرد؟

ويك نکته جالب ديگر.

شاعران و هنرمندانی که این «خیرگی» خاص را به بعضی از مسائل

دنیا ندارند، هر قدر طبع روان داشته باشند و بهر درجه از استادی و کمال برسند غالباً در رشته اختصاصی «خیره‌ها» به کمال آنها نمی‌رسند. سعدی که از درخشانترین ستاره‌های ادب فارسی است و نبوغ همه جانبه او برآستی باور نکردنی است و دینی را که زبان فارسی به او دارد به هیچ شاعر و نویسنده دیگر ندارد، از یک سو در همه شکل‌های ادبی استاد است، و از سوی دیگر نه می‌تواند مثل فردوسی حماسه سرایی کند، و نه مثل نظامی سوز و گداز عشق را تصویر کند، نه مثل خیام رباعی بگوید، و نه مثل حافظ غزل.

اسرار مگو.



شکل ادبی که صادق هدایت در آن به اوج هنر خود می‌رسد شکل داستان کوتاه است. بعضی از داستانهای او بی اغراق از شاهکارهای جهانی است.

ولی هر وقت صادق هدایت پا از دایره داستان کوتاه خارج می‌گذارد و می‌خواهد شکل‌های دیگر ادبی بکاربرد ناگهان نوشته او درخشش خود را از دست می‌دهد و گاه صاف و پوست‌کنده تبدیل به اثر معیوب و پرایرادی می‌شود.

این وضع نامطلوب بهترین وجهی در نمایشنامه‌های هدایت مشهود است و این دومین ایرادی است که بنظر نگارنده به هدایت وارد است.

نمایشنامه‌های هدایت نه فقط نمایشنامه‌های واقعی نیست، وحدتی ندارد، سروتپی ندارد و قابل نمایش دادن نیست بلکه (و این واقعاً عجیب

است) در آنها هدایت تیزبینی معمولی خود را نیز از دست میدهد، شخصیت قهرمانها مبهم و نامعلوم است، کارهای آنها بی منطق و کودکانه است، و جا بجا اشتباهات واقعاً وحشتناکی دیده میشود.

مثلاً در نمایشنامه «مازیار» یك جا «پسر ربن» و «سیمرو» که خائن هستند میخواهند «شهرناز» را که عاشق مازیار است استنطاق کنند و از او حرف درآورند. در ضمن صحبت نه فقط شهرناز به آسانی میگوید که دیده «سیمرو» زهر در غذای مازیار ریخته، بلکه سیمرو خطاب به پسر ربن میگوید «همان گردی که شما دادید». بدین ترتیب مثل بچه‌ها اسرار خود را فاش میکنند در حالیکه شهرناز حتماً این مطلب را به مازیار میگفت.

يك جای دیگر خود مازیار نقشه توطئه علیه خلیفه را که تنها امیدش به پیروزی است کودکانه برای دشمن نقل میکند.

باز جای دیگر که مازیار عشق خود را به «شهرناز» ابراز میدارد شهرناز میگوید «من شایسته نیستم که سردار بزرگی، شاهزاده‌ای مثل شما»، و مازیار جواب میگوید: «گذشت، قدیمی شد، دوره عربها، دوره پستها، دوره گدا گرسنه‌ها و بی پدر و مادرها رسیده، این عربها همه این حرفها را دور انداختند». بدین ترتیب مازیار نه فقط افسوس دوره اشرافی ساسانی را میخورد، بلکه صاف و پوست‌کنده تأیید میکند که شهرناز «گدا و گرسنه و بی پدر و مادر است»، و شایسته عشق او نیست منتها چون «دوره‌اش برگشته» با او عشق‌بازی میکند !!!

و باز جای دیگر که «کوهیار» برادر مازیار عربها را برای دستگیری

مازیار هدایت میکند مدتها از «صلاح اندیشی» صحبت میکند و میگوید میخواهد جان مازیار و دیگران را نجات بدهد، ولی ناگهان میگوید «چرا خیانت نکنم؟ از بچگی پدرم بیشتر بتو توجه داشت، چشم و چراغش بودی...»

پروین دختر ساسان نیز همین گونه پراز نقص و ایراد است. اشخاص نمایشنامه همه مصنوعی و بقول فرنگی‌ها «کلیشه» هستند، بیشتر حرفهایشان روده درازی، و غالباً برای اطلاع تماشاچی یا خواننده است، و همین حرفها نیز غالباً پراز تناقض است، و تقریباً هیچگونه ماجرائی در کار نیست.

خیلی خیلی بهتر میبود اگر هدایت نمایشنامه نمی‌نوشت. سومین ایرادی که به‌صادق هدایت وارد است اتفاقاً در همین نمایشنامه‌ها بیشتر مشهود است و آن جنبه‌های حاد، غیرمنطقی، و خلاف واقعی است که وطن‌پرستی او بخود میگیرد. بی‌رودرواسی بعضی حرفهای هدایت به تبلیغات زمان جنگ بیشتر شبیه است تا به نوع مطالبی که در يك اثر ادبی می‌گنجد. قضاوت «سیاه و سفید» کردن، يك طرف را يك دست سفید و طرف دیگر را يك دست سیاه انگاشتن، همه آدمیت و صفات عالی انسانی را در يك طرف گذاشتن و همه صفات رذیله و حیوانیت را در طرف دیگر، شایسته هیچ آدم عادی نیست چه رسد به نویسنده متفکرو گرانقدر و هنرمندی چون صادق هدایت.

«شوینیس» صادق هدایت بهترین نمونه از این حقیقت روانشناسی

است که «احساسات شدید چشم حقیقت‌بین را میندند».



آنچه می‌خواهم بعنوان چهارمین ایرادی که در آثار صادق هدایت
 بچشم می‌خورد ذکر کنم در حقیقت يك ایراد نیست ، يك دسته ایراد است
 که مجموعاً در یکی از آثار هدایت یعنی در «حاجی آقا» بچشم می‌خورد.
 قبل از همه چیز معلوم نیست از لحاظ «شکل ادبی» چه نامی باید
 به «حاجی آقا» داد. از يك طرف يك کتاب ۱۴۲ صفحه‌ای را باشکال
 میتوان «داستان کوتاه» نامید. از طرف دیگر ساختمان «حاجی آقا» نیز
 از حدود ساختمان داستان کوتاه خارج است. و باز «حاجی آقا» بهیچوجه
 ساختمان «رمان» را ندارد و مسلماً نمیتوان آنرا «رمان» نامید. شاید حق
 با نویسنده ارجمندی باشد که حدس میزند صادق هدایت ابتدا میخواسته
 «حاجی آقا» را به شکل نمایشنامه بنویسد و بعد تغییر رأی داده و آنرا
 بصورت فعلی درآورده است. بهر حال نتیجه اینست که «حاجی آقا» نه
 داستان کوتاه است، نه رمان و نه نمایشنامه.

این ایراد «شکل ادبی» را به آسانی میشد فراموش کرد اگر
 ماجرائی که در «حاجی آقا» نقل میشود مؤثر وقایع کننده میبود. باکمال
 تأسف باید بگوئیم که چنین بنظر میرسد در موقع نوشتن «حاجی آقا»
 صادق هدایت غالب مشخصات برجسته نویسنده‌گی خود را از دست داده ،
 و اختیار قلم و کلاف کلام از دستش در رفته است. «حاجی آقا» همان
 معایب اساسی نمایشنامه‌های هدایت را دارد و در بعضی موارد خیلی بدتر.
 ولی اینجا باز يك نکته جالب دیگر پیش می‌آید. بسیاری از مطالبی
 که در «حاجی آقا» گفته شده است ، و بسیاری حرفهائی که اشخاص داستان

میزند ، از صحیح‌ترین ، صادقانه‌ترین ، مؤثرترین ، و واقع بینانه‌ترین حرفهائی است که در آثار صادق هدایت آمده است . بعبارت دیگر اگر صادق هدایت هر يك از این مطالب را جداگانه بصورت مقاله‌ای مینوشت میتوانستیم او را ضمن سایر مشخصات و محسناتش از مؤثرترین و هنرمندترین نویسندگان مقالات اجتماعی تلقی کنیم . ولی مطلب اینجا است که مقاله نویسی با داستان نویسی فرق دارد و درحالیکه درمقاله نویسی تأثیر و اصلت مطالب مطروحه کافی است در داستان نویسی مطالبی که گفته میشود و کارهائی که انجام میگیرد باید با روحیه و شخصیت قهرمانهای داستان جور باشد ، با شرایط زمان و مکان تطبیق کند ، و به تعبیری «اصالت انسانی» داشته باشد .

«حاجی آقا» بکلی فاقد این شرایط است . شاید ذکر این نکته مطلب را روشن‌تر کند که بامواد اولیه‌ای که در «حاجی آقا» هست صادق هدایت بانبوغی که داشت میتوانست پنج ، ده ، و شاید بیشتر داستان کوتاه بنویسد . ولی با آمیختن همه این مطالب باهمدیگر اثری بوجود آورده است که نه فقط خوب نیست بلکه حتی قابل قبول نیست .

ایراد اساسی در «حاجی آقا» شخصیت خود حاجی آقا است . اصلاً معلوم نیست حاجی آقا چه جور آدمی است و چه نوع «شخصیت اجتماعی» دارد . شاید اشتباه هدایت از اینجا ناشی شده‌است که خواسته است همه معایب و مفاسد اجتماعی ایران را در يك نفر متمرکز و متراکم کند ، غافل از اینکه چنین چیزی نمیشود . تاجر طماعی که باموی حنا بسته و ته‌ریش سفید و عبای شتری وزیر شلواری کثیف در هشتی متعفن خانه‌اش مینشیند

تا خون مردم را بمکد يك جور آدم است ، و کسی که بافراک به مهمانی سفارتخانه‌ها میرود يك جور آدم دیگر ؛ کسی که «کباده ریاست وزارت می کشید» محال است کسی باشد که حدس بزند روسها بطمع ضبط دارائی او جنگ دوم بین المللی را براه انداخته‌اند ؛ کسی که برای غذا خوردن «آستینش را بالا میزد، با انگشتهای تپل که روی ناخنهایش حنا بسته بود لقمه می گرفت و همیشه دوست داشت از لای انگشتهایش روغن بچکد و چشمهایش در موقع خوراك لوچ میشد و شقیقه‌هایش بجنبش می افتاد و ملچ و ملوچ راه می انداخت و بعد عاروق میزد و با ناخن دندانهایش را خلال میکرد» چگونه ممکن است به پسرش نصیحت کند: «چیزی که مهم است طرز غذا خوردن ، سلام و تعارف ، معاشرت ، لاس زدن با زن مردم ، رقصیدن و خنده‌های تو دل برو است» ؟

در سراسر کتاب ، شخصیت حاجی آقا مشحون از این تناقضات است و بسیاری جاها از این بدتر. این قصه را گوش کنید . «یادمه بچه که بودم جلو خونه‌مان يك بچه گربه رفت زیر گاری و کمرش شکست. ازش خون می چکید و ونگ میزد ، با پنجه‌هایش توی گل کوچه خودش را میکشاند. معلوم نبود به کی التماس میکرد اما حسابی درد میکشید . پیدا بود که میخواست از خودش ، از جسمش که باو چسبیده بود ، بگریزه و سرنوشتش را عوض بکنه ...» خیال میکنید این ماجرا را (که بخودی خود آتش بجان میزند) کی نقل میکند ؟ چه کسی میتواند چنین مشاهده‌ای کرده باشد و خاطرهٔ دردناک آنرا حفظ کرده باشد ؟ قاعدهٔ خود صادق هدایت (که

بظن قوی خاطره خودش بوده)، و یا آدمی نظیر او. گیج و مبہوت نمیشوید که این ماجرا با این کلمات، با این احساس، جزو خاطرات حاجی آقا است؟؟

و شوخی‌های لوس و خنک قدیمی: حاجی آقا نقل میکند که «يك روز ناصرالدین شاه درشکارگاه ابوی محترم را مخاطب قرار داده و گفته بود مرحوم مقتدر خلوت بیا پدرسوخته این تنپوش مال تو»، و هدایت توضیح میدهد «مثل اینکه قبل از مرگش او را مرحوم خطاب میکردند». در آگهی که قرار است برای مبارزه انتخاباتی حاجی آقا منتشر شود ذکر شده است که «ضمناً متعهد میشوند که در اولین فرصت جاده چهارده معصوم را برای رفاه حال هموطنان عزیز اسفالت کنند» (بر فرض که قرار باشد این شوخی کهنه را شوخی تلقی کنیم، بهر حال کسی که میخواهد نماینده مجلس بشود چنین شوخی در آگهی رسمی نمیکند). جای دیگر حاجی آقا از کسی میپرسد «اگر میخواهید با آمریکا بروید چرا زبان انگلیسی میخوانید؟» و طرف جواب میدهد «ممکن است در راه احتیاج پیدا کنم، و گرنه زبان امریکائی را بخوبی میدانم».

بعضی جاها مثل اینست که رشته سخن بکلی از دست هدایت رفته. يك جا حاجی آقا به شاعری تغیر میکند و میگوید: «از صبح تا شام مدح همین دزدها را میگیرد و با گردن کج پشت در اطاقشان انتظار میکشید که شعرتان را بخوانید و صله بگیرید» و شاعر جواب میدهد: «مقصودتان شعرای گدای پست مثل خودتان است» !!! (حاجی آقا همه چیز هست الا

شاعر!). حاجی آقا که يك جا ناله میکند: «پس چرا میگند خدا رحیمه و همه چیز را میبخشد؟ من همه اش کار مردم را راه انداختم هر چی از دستم بر میآمده کردم. پس چرا باید به این درد مبتلا بشم؟» جای دیگر به مأمور سیاسی (!) که به شهرستانها میفرستد میگوید «فقط بوسیله شیوع خرافات و تولید بلوا با سم مذهب میتوانیم جلو این جنبشهای تازه را بگیریم. باید همیشه ملت را بقیه‌قرا برگردانید و متوجه عادات و رسوم دو سه هزار سال پیش کرد.»

معایب و نواقصی که در مورد شخصیت حاجی آقا ذکر کردیم کم و بیش در مورد همه اشخاص داستان صادق است. نه شخصیتها با خودشان «میخوانند»، نه اشخاص با یکدیگر و نه کارها و پیش آمدها باهم و با اشخاص. جداً حق داریم این سؤال را مطرح کنیم که چگونه ممکن است هدایت چنین اثری نوشته باشد؟ چگونه ممکن است اینهمه عیب و نقص در طبع روان او راه یافته باشد؟

البته قبلاً ملاحظه کردیم که در نمایشنامه‌های او نظایر این معایب و نواقص دیده میشود. ولی نمایشنامه‌ها چند تفاوت اساسی با «حاجی آقا» دارد. اولاً دامنه معایب در حاجی آقا خیلی وسیع‌تر است تا در آنها. ثانیاً تعصبات ملی نقش مهمی در انحراف ذهن صادق هدایت در نمایشنامه‌ها بازی میکند در حالی که در حاجی آقا چنین موضوعی مطرح نیست. ثالثاً خود شکل ادبی نمایشنامه که قالب خوبی برای هنر هدایت نیست زمینه مساعدی برای ایجاد عیب و نقص ایجاد میکند. و رابعاً (واز همه مهم‌تر) نمایشنامه‌ها از آثار جوانی هدایت است. «پروین دختر ساسان» سومین

اثری است که هدایت نوشته، در سال ۱۳۰۹ و در سن بیست و نه سالگی، و «مازیار» را در سه سال بعد؛ در حالی که حاجی آقا تقریباً آخرین نوشته اوست، در سال ۱۳۲۴ نوشته شده، و قاعده باید اوج هنر و کمال او را تشکیل دهد.

چگونه ممکن است هدایت در سن چهل و چهار سالگی اثری مثل «حاجی آقا» بنویسد؟

يك نقص دیگر که در «حاجی آقا» دیده میشود شاید کلیدی برای حل این معما باشد.

در «حاجی آقا» جملات انتقاد آمیزی نسبت به رضا شاه فقید دیده میشود. این کار از چندین جهت از هدایت خیلی بعید است.

یکی اینکه صادق هدایت اصولاً همیشه از انتقادات و حملات شخصی بشتد پرهیز کرده است. این تمایل یا عقیده در او بقدری راسخ بود که حتی اگر اشخاص نظرش را به بد یا به خوب جلب میکردند و میخواست آنها را قهرمان داستانی کند از آنها بعنوان «تیپ» استفاده میکرد، و حتی ماجرای تصویری در زندگی آنها پدید میآورد بطوری که قهرمان داستان شخصیتی کاملاً جداگانه از شخصیت حقیقی پیدامیکرد و صاحب «اصالت ادبی» میشد. در مقالات قبلی نیز باین نکته اشاره کردیم که این روش یکی از قواعد اساسی «خلق ادبی» است و نویسنده‌ای که بخواهد داستانی یا رمانی له یا علیه عقیده‌ای یا کسی یا جماعتی بنویسد در حقیقت تیشه بریشه اثر هنری خود زده است، و طبیعی بود که استادی مثل صادق هدایت از این قاعده اصولی ادبی غافل نبود مگر در مواردی که احساسات چشم او را می‌بست از قبیل نمایشنامه‌های وطنی و ملی.

دوم اینکه هدایت هیچوقت دخالت مستقیمی در سیاست نکرده است. چنین عملی نه مطابق روحیه و تمایلات او، و نه در ردیف آمادگیهای او بود. و بهر حال با «پاکی» هنری که هدایت یکی از مظاهر درخشان آن است مبیانت داشت.

سوم اینکه هیچ برگاهی در دست نیست که حاوی مخالفت اصولی هدایت با رضا شاه باشد. توضیح آنکه وقتی نویسنده‌ای از نکته‌ای یا پیش‌آمدی متأثر بشود و الهام بیابد خود بخود آن مطلب را می‌نویسد خواه از جهات مختلف قابل انتشار باشد خواه نباشد. هدایت که دوره مهم نویسندگی‌اش مقارن با دوره رضا شاه بود اگر تأثراتی داشت حتماً نوشته بود، و مثلاً پس از وقایع شهرپور منتشر میکرد و یا اقلاً در این دوره تازه مینوشت. میدانیم که هدایت هیچوقت کاری نکرده است. کتاب «سگ ولگرد» که شامل قسمتی از بهترین آثار هدایت است در سال ۱۳۲۱ منتشر شد و کوچکترین انتقادی نسبت بدوره رضا شاه ندارد.

چهارم اینکه خیلی طبیعی بود هدایت از دوره رضا شاه ناراضی نباشد. بجز بعضی روشهای خشن دیکتاتوری که طبیعتاً نمیتوانست مورد قبول او باشد هر چه در دوره رضا شاه انجام گرفت در جهت آرزوها و تمایلات و عقاید هدایت بود. مبارزه با خرافات، رفع حجاب، تأسیس دانشگاه، اعزام محصل به اروپا، ساختن جاده‌ها، راه آهن، هر چه و هر چه میشد مطابق با آمال هدایت بود. حتی تجدید خاطره عظمت باستانی ایران (مسئله‌ای که بشدت مورد توجه هدایت بود) در زمان رضا شاه انجام گرفت. تا قبل از رضا شاه ایرانیان قدیم‌کم و بیش با عناوین «گبر» و «مجوس» و نظایر آن ذکر میشدند، و در دوره رضا شاه بود

که نور افکنی به ایران باستان افکنده شد و اذهان متوجه عظمت دیرین ایران و پاکی دین زردشت و اصالت ملی ایران در مقابل مهاجمین خارجی شد.

با توجه بهمه این عوامل، جملات انتقادآمیز «حاجی آقا» نسبت به رضا شاه بقول معروف درست حال نخود وسط شیر برنج را پیدامیکند؛ و نامعقول، ناجور، بی دلیل و بی منطق بنظر میرسد.

وهمین نکته ممکن است کلیدی برای حل این معما بدست بدهد که چرا هدایت اثری نامعقول و ناجور مثل «حاجی آقا» نوشته است؛ و آن شایعه‌ای است که درباره چگونگی نگارش حاجی آقا وجود دارد. این شایعه از این قرار است که هدایت «حاجی آقا» را به پیشنهاد والهام عده بخصوصی نوشته است. بدین معنی که این عده که دارای هدفها و برنامه‌های خاص سیاسی بودند، به هدایت قبولانده‌اند که يك اثر انتقادآمیز شدید با توجه خاص به نکاتی که مورد نظر آنها بوده برشته تحریر آورد، و هدایت نیز که در آن روزها حال روحی بسیار بد و دل خونی از اوضاع کلی اجتماعی ایران داشته این پیشنهاد را پذیرفته؛ و اینگونه «حاجی آقا» نوشته شده است.

اگر این شایعه صحیح باشد جواب معمای «حاجی آقا» بدست می‌آید. قبلاً دیدیم که اثر ادبی را اعم از شعر یا داستان یا هر چیز برطبق تصمیم نمیتوان نوشت. به «خالق ادبی» هروقت الهام طبیعی شد، اثر با ارزشی ایجاد میکند، و هروقت «تصمیم» گرفت چیزی بنویسد بظن خیلی قوی آن نوشته چیز خوبی از آب در نمی‌آید، سهل است، نویسنده مرتکب اشتباهات مختلف و گوناگون میشود که یکی از بدترین آنها

گفتن مطالبی است که ریشه‌ای در روح او ندارد . و این تازه در صورتی است که «تصمیم» از خود نویسنده باشد ، تا چه رسد باینکه دیگران بخواهند نویسنده را بکاری وادارند .

آنچه وادار میکند که در صحت این شایعه چندان تردیدی نکنیم اینست که آثار «تصمیم قبلی» از سراسر «حاجی آقا» پیدا است . در «حاجی آقا» کوشش شده است که هر چه انتقاد نسبت بوضع ایران بنظر میرسد ، يك جا ، در يك داستان ، و بیشتر آن در قالب يك شخص (خود حاجی آقا) گفته شود . چنین اثری محال است خوب از آب دربیاید .

۱۳

پیام
هدایت

در کتابها و رسالات و مقالات منقدین و محققین ادبی فرنگستان
گاه و بیگاه کلمه «پیام» به چشم میخورد: «پیام ستاین بك»، «پیام مالرو»،
«پیام موریاك».....

از این کلمه «پیام» میتوان دو معنای مختلف اراده کرد (و
احیاناً معانی دیگری که به یکی از دو معنا نزدیک است):
یکی اینکه بخواهند بگویند نویسنده در آثار خود چه نکاتی
را خواسته است ثابت کند، چه پیشنهاداتی میکند، و چه «پیامی» برای
خوانندگان خود و برای بشریت دارد.

نگارنده نظر خود را در این باره در ابتدای این رساله گفته‌ام.
به نظر بنده خالق ادبی نه فیلسوف است، نه معلم اخلاق و نه رهبر سیاسی
و اجتماعی. خالق ادبی نه دستور میدهد، نه مقررات وضع میکند،
و نه راه حل پیشنهاد میکند. خالق ادبی تماشاچی است؛ دنیا را تماشا
میکند (از دریچه خاص چشم خود، با عدسی مخصوص خود) و ما را
در این تماشا شرکت میدهد. وفایده‌ای که بما میرساند، فیضی که میدهد

و خدمتی که میکند بهمین جا خاتمه می‌یابد. پیامی در کار نیست و نمیتواند باشد؛ و بهترین دلیل بر صدق این نکته اینست که در مورد غالب خالقین ادبی (و مخصوصاً بزرگترینشان) اصلاً پیدا کردن يك پیام واحد و «جور» و همه-جانبه میسر نیست؛ «پیام» شکسپیر چیست؟ «پیام» سعدی چیست؟ «پیام» حافظ چیست؟

به نظر بنده این نکته حتی در باره خلق ادبی نویسندگانی که فعالیت‌هایی غیر از خلق ادبی دارند صادق است. يك خالق ادبی که ضمناً فیلسوف است یا ضمناً روزنامه نگار است یا ضمناً فعالیت سیاسی دارد هر «پیامی» که در آثار فلسفی، در مقالات یا در عمل سیاسی خود دارد بجای خود و حق مسلم او است (همچنانکه حق مسلم هر فیلسوف و هر روزنامه نگار و هر مرد سیاسی است) این «پیام» ربطی به «خلق ادبی» او ندارد؛ به این دلیل واضح که آن فعالیتها مربوط به «شخصیت آگاه» او است، و خلق ادبی مربوط به ضمیر ناخودآگاه او، مربوط به کارخانه اسرارآمیز خلق ادبی، که از بسیاری جهات از اختیار خود خالق ادبی نیز خارج است. و بهمین جهت است که غالب اوقات (البته نه همیشه) تفاوت‌های اساسی بین خلق ادبی و سایر نوشته‌های این قبیل نویسندگان موجود است.

و اما از کلمه «پیام» میتوان معنای دیگری اراده کرد (که شاید در این معنا بهتر باشد بجای مفرد «پیام» جمع «پیامها» را بکار ببریم) که در این معنا نه فقط پیام بطور قطع وجود دارد، بلکه اصلاً همین «پیام» است که خواننده را بخود جلب میکند و مهمترین وظیفه منتقدین و محققین ادبی اینست که بشرح و توضیح همین پیام پردازند.

«پیام»، در این معنا از این قرار است که کوشش نکنیم از اثر ادبی چیزی «بیرون بکشیم»، مطلبی «در بیاوریم»، بلکه خود اثر ادبی را همچنان که هست مورد مطالعه قرار دهیم. ببینیم در این زمان (یا داستان کوتاه، یا نمایشنامه، یا شعر) چه ماجرائی در گرفته است، چه اشخاصی در این ماجرا دخالت دارند، هر کدام چگونه عمل میکنند، چه عکس العمل‌هایی در مقابل اعمال دیگران نشان میدهند، چه مسائلی مطرح میشود، چه عواطف و احساسات و شهوات و غرایزی بروز داده میشود، و قس علیهذا.

در تماشا شرکت کنیم، تماشا را «هضم» کنیم.

اینست «پیام» خالق ادبی. نویسنده ما را به تماشایی از دنیا دعوت میکند، و طبیعتاً بتفکر وامیدارد.

«اوژن یونسکو» نمایشنامه نویس فرانسه زبان اخیراً طی مصاحبه‌ای مطلبی گفته است که خیلی به روشن شدن این موضوع کمک میکند. یونسکو گفت «وظیفه ادبیات حل مسائل نیست؛ وظیفه ادبیات طرح مسائل است». این اظهار با اینکه مشتمل بر همه حقیقت نیست، کمک زیادی به درک حقیقت میکند و مخصوصاً وقتی بیاد بیاوریم که در هر عصر زمانی مهمترین مسائل و معماهای بشری - چه مسائل جاودانی و چه مسائل خاص آن زمان، قبل از اینکه راه حل عملی یا منطقی یا سیاسی یا فنی بیابد - از زبان خالقین ادبی طرح شده است، متوجه میشویم که یونسکو چه خوب و عمیق این نکته را بیان کرده است.

در این معنای دوم است که نگارنده میخواهم در پایان این رساله طرحی از «پیام هدایت» عرضه کنم.

در آثار هدایت چه وقایعی پیش می‌آید؟ چه جور آدمهائی ظاهر میشوند؟ این آدمها چه عمل‌ها و چه عکس‌العمل‌هائی دارند؟ خلاصه دنیای هدایت چه دنیائی است؟ و در آن چه مسائلی مطرح است؟

۱- مهمترین مسئله‌ای که در آثار هدایت مطرح است سرنوشت بشر است. ممکن است ایراد کنند که در همه آثار ادبی سرنوشت بشر مطرح است و این صفت مشخصهٔ يك نویسنده نشد. عرض میکنم درست است که ماده اولیهٔ هر اثر ادبی سرنوشت بشر است ولی غالب اوقات فقط قسمتی از آن، عرصه‌ای از آن، باریکه‌ای از آن. توجه کنید به آثار مثلاً يك همینگوی، يك موریاک یا يك زولا یا يك دیکنس. اولی نویسندهٔ يك نوع آثار قهرمانی است، دومی نقاش طبقه بورژوازی فرانسه، سومی خبرنگار زحمتکشان و «مردم کوچک» فرانسه در زمانی بخصوص، چهارمی جامعه‌شناس انگلستان و یکتوریائی. هدایت، در ردیف بزرگترین خالقین ادبی، سرنوشت بشر را طرح میکند در تمام طولش، در تمام عرضش در تمام عمقش، در تمام ارتفاعش.

بشر چیست؟ کیست؟ از کجا می‌آید؟ به کجا میرود؟ سرنوشتش چیست؟ چه دخالتی در آن میتواند بکند؟ این سیاهیها چیست؟ این افق دوردست دلکش آبی چیست؟ این زنجیرها چیست؟ این آسمانها چیست؟

همه این مسائل برای صادق هدایت مطرح است. از این جهت میتوان او را خیام معاصر دانست، که هدایت چنان ارادتى به اومیورزید و چنان شرح جالب و محققانه‌ای بر رباعیات و شخصیت خیام نوشت.

از نظر زمانی، هدایت از اجداد نیمه‌میمون انسان را زیر ذره‌بین

میگذارد تا انسانهای چند قرن بعد را. از نظر اجتماعی، از روستائی و کارگر ساده را تماشا میکند تا سرداران و دانشمندان را. از نظر زندگی از ساده‌ترین و عادی‌ترین کارهای روزمره را تحت مطالعه درمیآورد تا عمیق‌ترین و پیچاپیچ‌ترین اسرار و معماهای سرنوشت بشری را. و میجوید، میجوید میجوید. در این جستجو، گاه زشتی میبیند و گاه زیبایی، گاه مثل فرشته‌ها بال درمیآورد و گاه سر هوشمند و حساس و «آسان راضی نشو»ی خود را بدیوار میزند، گاه در نورحیات بخش خورشید لم میدهد و گاه میخواهد این خورشید را که منبع همه این رنجها است بدرک اسفل السافلین بفرستد. و باز میجوید، میجوید، میجوید. جستجوی صادقانه و خستگی ناپذیر و شجاعانه در سرنوشت بشر، اینست مهمترین صفت مشخصه صادق هدایت.

اینجا شاید لازم باشد حاشیه بروم و تذکری بدهم درباره «وسيله»ی اساسی که صادق هدایت در این جستجو بکار میبرد. آثار این وسیله نه فقط در خلقهای ادبی او دیده میشود بلکه بطرز بارزتری در سایر نوشته‌های او هویدا است و دوستان او باز هم بطرز بارزتری شاهد آن بودند. این وسیله، سواد صادق هدایت بود. هدایت تا روز آخر مثل يك دانشجوی تشنه لب کتاب میخواند. هدایت از دانشمندترین ایرانیان زمان خود بود و در بعضی رشته‌ها تقریباً یکتا. ادبیات دنیا و مقدار زیادی از علم دنیا بقول یکی از دوستانش، در «چنگول» او بود.

۲- اگر مسئله‌ای را که فوقاً توضیح دادم با این فورمول بیان کنیم که «دنیا با بشر چه میکند؟» مسئله دومی را که در آثار هدایت مطرح است باید با این تعبیر یاد کرد: «بشر با خودش چه میکند؟» با طرح

این مسئله است (و صدها و هزارها مسئلهٔ مربوط به آن) که هدایت با همهٔ انسان دوستی خود، با همهٔ احساس شدید اشتراك (سولیداریته) که با نوع انسان میکند، و در عین حال با همهٔ نفرت و انزجار و دل‌بهم خوردگی‌های خود از کوری و کری انسانها، ظاهر میشود.

انسان دوستی هدایت جنبه‌های مختلف دارد:

مهمترین آنها بدون تردید احساس ترحم و شفقت نسبت به بیچارگان و درماندگان و تیره‌روزان است (بطوریکه قبلاً تذکر دادم این احساس هدایت فقط محدود بانسانها نیست. در مقابل رنج يك گربه، يك الاغ، يك شتر، هدایت چنان دلش میسوزد که تحمل ناپذیر است و چنان خشمگین میشود که میخواهد سقف فلک را بشکافد)، این بچه‌های گرسنه، این زنهای محروم، این روستائیان ژنده‌پوش... اینها زخمهای هولناك این دنیا هستند که هر انسان واقعی آنها را بر روی بدن خود حس میکند.

و بعد نوعی دیگر، که احساس در مقابل آن به تردید میافتد:

«گل بیو» که عرق میخورد و تریاك میکشد و زن خود را کتک میزند و بالاخره او را رها میکند. در مقابل او باید خشمگین بود یا دلسوز؟ و زرین کلاه که در شیرین‌ترین دوران حیات، در سراسر دوره طفولیت، از مادرش توسری خورده و فحش شنیده، و وقتی بخیال خودش بخانهٔ بخت میرود در حقیقت در بدبختی را بسوی خود گشوده، محرومیت میکشد و گرسنگی میکشد و جان میکند و کتک میخورد، و بالاخره وقتی از شوهرش بکلی قطع امید میکند «بوی مردها» اینقدر برای او کشش دارد که جگر گوشه‌اش را کنار کوچه میگذارد و بدنبال يك خرکچی برآه میافتد. برای زرین کلاه باید اشك ریخت یا در مقابل او باید وحشت

کرد؟ و بالاخره، کسی که همه کاسه کوزه‌ها سر او می‌شکند، بچه بیگناه که برای او حتماً باید اشک ریخت...

و باز نوعی دیگر، جوانی که عاشق مجسمه خیاطی میشود، مردی که برای خود برجی بدون در و پنجره می‌سازد، آن دیگری که بدنبال کیمیا است... کسانی که زخم‌هایی دارند که مثل خوره روحشان را آهسته در انزوا می‌خورد...

و همین‌طور انواع مختلف تا اینکه به «دشمن واقعی»، به «دشمنان واقعی» میرسیم، آنها که عالماً و عامداً دروغ می‌گویند و تقلب میکنند و کلاه می‌گذارند، آنها که قدرتی دارند و قدرت را وسیله تجاوز و ظلم و آزار قرار میدهند، آنها که توشه‌ای از علم گرفته‌اند و آنرا بصورت دکان بقالی درمی‌آورند، آنها که لباس زهد و تقوی می‌پوشند و ریا میکنند و قلاشی میکنند، آنها که چوب شبانی بدست میگیرند و گرگند، آنها که جلوی شهوات و غرایز خود را حیوان‌وار رها میکنند و حاضرند همه را قربانی شهواتشان کنند، آنها که جغرافی دنیایشان جغرافی محدوده‌ای است که در آن می‌خورند و..... و خاک توسری میکنند؛ و تاریخ دنیایشان از تاریخ تولدشان شروع میشود و بتاریخ مرگشان پایان می‌یابد، و این تاریخ و جغرافی، ابعاد زندگی حیوانی‌شان است.

دل هدایت می‌سوزد، می‌سوزد، می‌سوزد، و خشمش شعله میکشد، شعله میکشد، شعله میکشد.

انسانها با خودشان چه میکنند؟

۳- در جغرافی دنیای هدایت که جغرافی کیهان است، و تاریخ دنیای هدایت که تاریخ جهان است، و عشق هدایت که عشق به انسانها

است، جغرافیای ایران، تاریخ ایران و انسانهایی که ایرانی بدنیا میآیند مقام خاصی دارند.

این کوهها، این دشتها، این بوها، این رنگها، این آسمان، این افق، که دوهزاروپانصد سال است ایران نام دارد عشق خاص هدایت است. و آن شاهی که کورش نام داشت، و آن پیغمبری که زردشت نام داشت، و آن شاعری که خیام نام داشت، و آن دانشمندی که ابن سینا نام داشت، و همه شاهانی که شاهان شایستهٔ ایران بوده‌اند، و همهٔ مغهای سفیدپوشی که آئین زردشت را بر پا میداشتند، و همهٔ شاعرانی که شاعران شایستهٔ ایران بودند، و همهٔ دانشمندانی که مشعل علم ایرانی را روشن کرده‌اند، و همهٔ این بیش‌از یک میلیارد آدمی که طی این قرون تخت جمشید را ساخته‌اند، مسجد شیخ لطف‌الله را ساخته‌اند، این قنات‌ها را ایجاد کرده‌اند، این فرش‌ها را بافته‌اند، همهٔ اینها دلبستگی خاص هدایت بدنیا است، رشته‌ای است که هدایت را به زندگی پیوند میدهد، هوایی است که هدایت آنرا استنشاق میکند، و خورشیدی است که هدایت در اشعهٔ آن گرم میشود.

و این عشق در هدایت به دو نوع ظاهر میشود: یکی در مورد ایرانی که در تاریخ خوانده است، ایرانی که در مخیلهٔ خود دارد، ایرانی که آثار آنرا اینجا و آنجا، و گاه و بیگاه می‌بیند: اصفهان، دماوند، آن ویرانهٔ آتشکده، این روستایی زحمتکش، این داش‌آکل، آن کتیبه‌ها، این کتابها...

در مورد این ایران هدایت يك پارچه شادی است، يك پارچه غرور است، يك پارچه افتخار است، يك پارچه عشق است.

ولی ایران دیگری نیز در کار بود و ایرانیان دیگری ، که در کوچه و خیابان میدید ، در شهر و ده میدید ، در کافه و اداره میدید . اینها هیچ ربطی ، هیچ شباهتی ، به ایرانی که اودوست داشت ، به ایرانی که او به آن افتخار میکرد ، نداشتند . اینها رؤیای شیرین او را تبدیل به کابوس وحشتناکی میکردند ، اینها عشق او را زیر پای خود له میکردند ، اینها به چهره معشوقه او لجن پرتاب میکردند .

و آنوقت ، حیرت و رنج و خشم از نوک قلمش بر صفحه کاغذ میریخت .

تو چرا اینقدر «زردنبوئی» ؟ بجهات چرا اینقدر «مفنگی است» شما چرا اینقدر قناسید ؟ چرا اینقدر کثیفید ؟ چرا اینقدر تنبلید ؟ چرا اینقدر بی نظمد ؟ چرا اینقدر بی دقتید ؟ چرا اینقدر بی سوادید ؟ چرا اینقدر دروغ میگوئید ؟ چرا اینقدر بامبول میزنید و تقلب میکنید ؟ چرا اینقدر ریاکار و متظاهرید ؟ چرا اینقدر تملق میگوئید ؟ چرا اینقدر ترسوئید ؟ و تو ترسو ، چطور اینطور ظالمی ؟ و تو ظالم ، چرا اینجا اینقدر مظلوم میشوی ؟ و تو مظلوم ، تو که طعم تلخ ظلم را چشیدی ، چطور حالا اینطور ظلم میکنی ؟

این چه زندگی است برای خودتان درست کرده اید آخر ؟ کیف این زندگی کجا است ؟ شادی این زندگی کجا است ؟

داستان پشت داستان ، هدایت رنج میبرد ، و داستان رنج را میگوید .

و قدرت روحی او چنان است ، و عشقی که به ایران دارد آنقدر عمیق و پابرجا ، که نه غرورش به گذشته ایران متزلزل میشود و نه امیدش به آینده ایران .

افتخار به گذشتهٔ ایران مهمترین پشتوانهٔ زندگی او بود ، و در داستان «س . گ . ل . ل» در دوهزار سال بعد ، (جنبه‌های دیگر این داستان مطلب بکلی جداگانه‌ای است) شهر «کانار» در دامنه البرز یکی از مراکز تمدن جهانی است .



این بود طرحی از پیام هدایت . عرض میکنم «طرحی» ، برای اینکه این مطلب خیلی دامنه‌دارتر از مختصری است که بنده عرض کردم ، ولی ظرفیت این رساله بیش از این اجازه نمیدهد .
و اگر اصرار داشته باشید پیامی از نوع اول از آثار هدایت استخراج کنید ...

وقتی اثری از هدایت خواندید و خوشتان آمد ، یا شوری در شما ایجاد شد ، و شعلهٔ محبت به او را ، کشش بسوی او را ، و تحسین نسبت به او را در دل خود حس کردید ، و خواستید به او محبتی بکنید ، سه نوع کار هست که در حکم روشن کردن شمع بر مزار او است :

از دنیا باخبرتر شوید .

انسان بهتری شوید ؛

ایران بهتری بسازید .

پایان

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید

انتشارات امیر کبیر

محل و تاریخ چاپ نخست :

- ۱- فوائد گیاهخواری
برلن ۱۳۰۶
- ۲- زنده بگور (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۰۹
- ۳- پروین دختر ساسان
تهران ۱۳۰۹
- (و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)
- ۴- سه قطره خون (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۱
- ۵- سایه روشن (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۲
- ۶- علویه خانم
تهران ۱۳۱۲
- (و «ولنگاری» ۱۳۲۳)
- ۷- نیرنگستان
تهران ۱۳۱۲
- ۸- مازیار (با م. مینوی)
تهران ۱۳۱۲
- ۹- وغوغ ساهاب (با م. فرزاد)
تهران ۱۳۱۳
- ۱۰- ترانه‌های خیام
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱- بوف کور
بمبئی ۱۳۱۵

۱۲- سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان) تهران ۱۳۲۱

۱۳- گزارش گمان‌شکن تهران ۱۳۲۲

۱۴- زند و هومن یسن تهران ۱۳۲۳

(و «کارنامه اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)

۱۵- حاجی آقا تهران ۱۳۲۴

۱۶- گروه محکومین (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۷

۱۷- مسخ (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۹

۱۸- مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده تهران ۱۳۳۴

(شامل داستانها، ترجمه‌ها، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)

۱۹- توپ مرواری